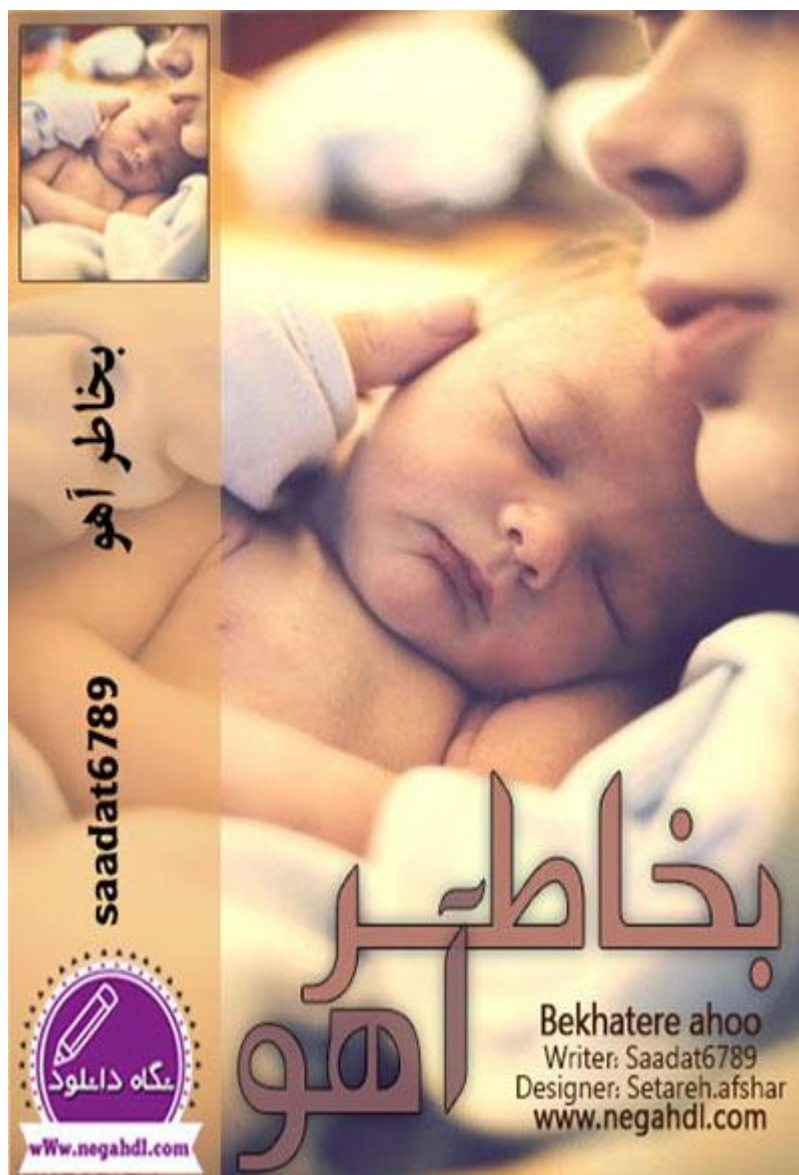


رمان بخاطر آهو | saadat6789 کاربر انجمن نگاه دانلود



نام کتاب : به خاطر آهو

نام نویسنده : saadat6789

ژانر : عاشقانه، درام، اجتماعی

گفتار : اول شخص

پایان خوش

#این رمان بر اساس واقعیت نوشته شده است#

<بنام خالق قلم>

آنگاه که نگاهمان باهم گره خورد...

آنگاه که لبخند بر روی لبانمان بود...

آنگاه که نوشتن را با عشق آموختیم...

خدا نظاره گر بود... پس... بنام آنکه با تمام وجود، انسان را خلق کرد... و... از روح خودش در آن دمید تا وجود را حس کند؛ و توشه هایشان را؛ سبک از گناه، و لبریز از عشق نیک و پاک سازند...

«فصل اول»

با خستگی «آهو» رو روی تخت خوابوندم و از اتاق بیرون اومدم، بدون اینکه ذره ای با مانتوم احساس راحتی داشته باشم؛ روی مبل نشستم و سرم رو میون دوتا دست هام قرار دادم. از عصر تا الان «آهو» رو به پارک، سینما؛ شهر بازی و... برده بودم والان راحت خوابیده بود! آهی کشیدم و به عکس بزرگ آهو که روی دیوار نصب شده بود، چشم دوختم... فدات شم مامان! لبخند تلخی زدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم، از فردا باید دنبال یک شغل جدید میگشتم؛ پوزخندی زدم؛ با چه فضاحتی از منشی بودن اخراج شدم، در یخچال رو باز کردم و قمقمه ی آب معدنی رو بیرون کشیدم، سرش رو باز کردم و یک نفس آب رو بالا کشیدم، «شاهکار» لعنتی آتیش زد به زندگیم! از خانواده، دوست، فامیل و... طرد شدم فقط به خاطر ازدواج با مردی؛ که مرد نبود! ۴ سال با یک بچه توی بغلم این در و اون در میزدم تا پیداش کنم و برش گردونم سر خونه زندگیش؛ اما فهمیدم آقا با خانومش برای زندگیش رفته نیویورک... بد شکوندیم شاهکار... بد! سر قمقمه رو بستم و گذاشتم توی یخچال و در یخچال رو بستم. با صدای دخترم آهو نگاهم رو سمت چهارچوب در کج کردم؛ آهوی ۲-۳ ساله ی من توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود و با دست های کوچولوش چشم هاشو میمالوند... به سمتم قدم برداشتم؛ جلوی پاهاش زانو زدم و در آغوشش گرفتم:

- چی شده مامان؟ بیدار شدی؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ماما...ن!

لبخندی زدم و به چهره اش خیره شدم؛ چشم ها و موهای مشکی؛ لب های صورتی کمرنگ! چهره اش بیشتر به شاهکار رفته بود تا من! آه لعنتی! همه چیز توی وجود این دختر منو یاد شاهکار می انداخت. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- گرسنه ای مامان؟

سری تکون داد و چیزی نگفت! آروم موهای خرگوشی اش رو باز کردم و دستی به موهای مشکی و براق بلند اش کشیدم. آهو خودش رو مثل یک بچه گربه پیشم لوس کرد و خودش رو توی آغوشم انداخت...همینطور که توی بغلم بود از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه به راه افتادم...

«فصل دوم»

با صدای آلارام گوشم؛ پلک هامو از هم جدا کردم و خمیازه ای کشیدم...به آهو نگاهی انداختم؛ کنارم خیلی ناز خوابیده بود. لبخندی زدم! صدای تلفن باعث شد از تخت پائین بیام و تلفن رو جواب بدم:

- الو!

- خانوم مهرآرا؟ طنناز مهرآرا؟

-خودم هستم؛ امرتون؟

- پناهی هستم!

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم؛ اسمش برام آشنا بود...چند لحظه گذشت و به حرف او مد:

- درمورد کار باهاتون...

حرفش رو قطع کردم:

- آها خانوم پناهی!

مکثی کردم و ادامه دادم:

- اما متأسفانه فرم من مورد تأیید مدیر عامل شکل نگرفت!

- بله...بله.... تا حدودی در جریان هستم!

- پس...

حرفم رو قطع کرد:

- شرکت «الویرا» نیاز به منشی داره، اما آگهی توی روزنامه ثبت نکردن و این کار رو فقط به کسائی واگذار میکنن که طی مدیر عامل باقی شرکت ها؛ قابل قبول باشه و از طرف باقی مدیر ها ضمانت شده باشه!

گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم؛ و گفتم:

- کجا باید برم؟

- آدرس رو برای گوشیتون میفرستم، فقط...

مکثی کرد و ادامه داد:

- باید آقای «فانی» همراحتون بیاد...

- مشکلی نیست؛ طی زمانی مشخص حرکت میکنیم!

- باشه! پس هماهنگ میکنم...

- مرسی از لطفتون!

- خواهش میکنم؛ فعلا...

- خداحافظ!

تماس قطع شد... با خوشحالی گوشی تلفن رو توی بغلم فشردم، خدایا شکرت!

رژ قرمز آتیشی رو روی لب هام کشیدم و لبهامو روی هم مالیدم... اوممم! در آخر با تشویق به شاهکار خودم توی آینه چشم دوختم... مانتوی مشکی، شلوار کالباسی؛ شال مشکی و کیف کالباسی! عالی بود... خط چشمم خماری چشم هانو بیشتر به نمایش میگذاشت، رژ قرمز آتیشی به لب هام جلوه بیشتری میداد... پوزخندی زدم و دست آهو رو گرفتم و به طرف درب خروجی، ورودی به راه افتادم... درب رو باز کردم و از سوئیت آپارتمان بیرون اومدم و با زدن دکمه ی آسانسور؛ منتظرانه ایستادم...

با صدای «رسیدیم خانوم» کرایه رو پرداخت کردم و از تاکسی پیاده شدم... آهو احساس غریبی میکرد، آروم بغلش کردم و به سمت آقای فانی به راه افتادم...

- سلام آقای فانی!

- سلام دخترم!

آهو رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

- خوبین آقای فانی؟

- الحمدلله دخترم! بریم؟

به شرکت نگاهی انداختم و گفتم:

- بریم!

روی صندلی نشستیم و آهو رو روی پاهام نشوندم؛ آبدارچی گفته بود فعلا داخل نرم تا آقای فانی مدیر عامل شرکت رو راضی کنه! لبخندی زدم و دستی به سر آهو کشیدم؛ چقدر خوب بود که آهو در کنارم بود... درب اتاق مدیرعامل باز شد و آقای فانی گفت:

- خانوم مهرآرا بیاین داخل!

آهو رو بغل کردم و وارد اتاق مدیرعامل شدم... به طرف مدیرعامل برگشتم و خواستم باهاش عرض ادبی داشته باشم که نگاهم به نگاهش افتاد... خـــــدای من! شاهکار اینجا چی

کار میکرد! احساس کردم پاهام سست شد... لعنتی! لعنتی! لعنتی! به سرفه افتاده بودم اما شاهکار... هنوز توی بهت بود! به خودم اومدم... آهو رو محکم تر در آغوش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم... صدای شاهکار تنم رو لرزوند:

- طــــناز؟

پوزخندی زدم و تقریباً با دو از اون شرکت لعنتی بیرون اومدم؛ اولین تاکسی زیر پام ترمز کرد و با عجله سوارش شدم... شاهکار خودش رو به تاکسی رسوند؛ تقریباً فریاد زدم:

- حرکت کنید آقا!

و به ثانیه نرسید که صدای لاستیک، به وجودم آرامش داد.

به محض ورودم توی خونه؛ بغضم ترکید و به هق هق افتادم... آخه چرا؟ چرا الان؟ چرا حالا که به نبودنش عادت کردم؟ خدایا چرا؟ آهو گوشه ای ایستاده بود و با ترس و تعجب بهم خیره شده بود... وای خدا... نکنه بخواد آهو رو ازم بگیره؟ با این تصور؛ هق هقم شدید تر شد... خدایا نه... تحمل ندارم... دیگه تحمل دوری آهو رو ندارم... دست هامو باز کردم و منتظرانه به آهو خیره شدم... فرصت رو از دست نداد و با سرعت خودش رو توی بغلم جا داد... اومم! آهوی من... دختر من! لحظاتی گذشت و کمی آرام شدم... آهو رو روی مبل گذاشتم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم... به غیر از چند تا تخم مرغ؛ دیگه چیزی توی یخچال نبود! قلبم فشرده شد. به یخچال تکیه دادم و چشم هامو بستم!

آروم تکه ای از پیتزا رو توی دهن آهو قرار دادم و با لبخند بهش خیره شدم... خدایا... اگه آهو رونداشتم چیکار میکردم؟ اوه! حتی فکر کردن بهش هم جرات میخواست... صدای زنگ خونه به صدا اومد... من کسی رو نداشتم که بیاد دیدنم! از جا بلند شدم و به سمت درب رفتم:

- کیه؟

هیچ صدائی جز سکوت شنیده نمیشد. ناچار درب رو باز کردم اما با دیدن شخص پشت درب؛ روی زمین میخ کوب شدم...

زیر لب زمزمه کردم:

- شاهکار!؟

پوزخند تلخی زد؛ خواستم در رو ببندم که پاشو لای در گذاشت:

- صبر کن طناز! باید حرف بزنیم باهم!

همینطور که سعی میکردم درب رو ببندم گفتم:

- ما هیچ حرفی باهم نداریم و نخواهیم داشت!

عصبی شد و درب رو هل داد... وارد خونه شد و رو بهم چشم هاشو ریز کرد و گفت:

- از کی تا حالا "تو" تائین تکلیف میکنی؟

با نفرتی که چهار سال توی چشم هام لونه کرده بود؛ گفتم:

- از همون وقتی که خبر نیویورک رفتنت؛ کل فامیل رو گرفت!

تک خنده ای کرد و دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد:

- پس خبرها به تو ام رسیده!

از خونسرد بودنش جوش آوردم؛ با عصبانیت و صدائی که سعی میکردم بالا نره گفتم:

- از خونه ی من گمشو بیرون!

بی توجه به حضور و حرفم؛ پوزخندی زد و خواست روی مبل بشینه که متوجه حضور «آهو» شد.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با تعجب به آهو خیره شد... نتونستم خودم رو کنترل کنم و به

سمتش هجوم بردم:

- برو از خونه ی من بیرون! دیگه چی از جون میخوای؟ هیچی نمونده! هیچی!

این کلمات رو به زبون می آوردم و با مشت به سینه اش میزدم؛ عصبی شد و مشت رو گرفت و به

سمتی هل داد. به شدت با زمین برخورد کردم و آه از نهادم بلند شد. آهو با دیدن زمین خوردنم

جیغی کشید و از مبل پائین اومد:

- ماما...ن!

شاهکار به سمت آهو رفت

آروم آهو رو بغل کرد و به چهره اش دقیق شد، پوز خندی زدم؛ حتماً اونم از این شباهت متعجب شده بود. همینطور که مسخ آهو شده بود؛ داد زدم:

- از خونه من برو بیرون!

هیچ توجهی نکرد! دیگه داشت خون جلوی چشمم رو میگرفت... از جا بلند شدم و با خشونت آهو رو از آغوشش بیرون کشیدم، چشم هاشو به چشم هام دوخت و گفت:

- بچه ی منه؟

خندیدم... آروم و آهسته... کم کم خندم تبدیل به قهقهه شد... بلند و سرسام آور... شاهکار لبخندی رو به آهو زد و دست هاشو توی دستش گرفت! نتونستم خودم رو کنترل کنم، و منفجر شدم:

- بس کن شاهکار! برو بیرون!

شاهکار غضبناک نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خفه شو طناز! تو حالت خوب نیست!

- اتفاقاً خوب خوبم... چی رو میخواستی ببینی؟ اینکه بلائی که سرم آوردی رو فراموش کنم؟ هوم؟

شاهکار نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد؛ همینطور که کلافه به موهاش چنگ میکشید، گفت:

- فردا میگم وسایل هاتو بیارن خونه ی من!

پوز خندی زدم گفتم:

- روشنگ خانومتون ناراحت نشن یه وقت؟

- از هم جدا شدیم!

پوز خندم عمیق تر شد:

- چیشد؟ اونم مثل من دلت رو زد؟!

کلافه گفتم:

- این چیزا به تو مربوط نیست، فردا بهت همه چیز رو بهت توضیح میدم!

- لازم نیست!

مکئی کردم و ادامه دادم:

- در هر صورت من پامو هم توی اون خونه نمیدارم!

- چرا! میذاری! میذاری چون من میگم!

مکئی کرد و بلافاصله ادامه داد:

- به خاطر تو نیست! به خاطر بچه هس!

آه لعنتی! باز روی نقطه ضعفم دست گذاشت! پوزخندی زد و از خونه خارج شد؛ من موندم و بوی ادکلن تلخ و خنک شاهکار...

«فصل سوم»

با صدای زنگ در؛ چشم هامو باز کردم... به ساعت نگاهی انداختم؛ هشت صبح بود! یعنی کی بود این وقت صبح؟ خمیازه ای کشیدم و از تخت پائین اومدم؛ با قدم های بلند خودم رو به درب رسوندم و با صدای خواب آلودی گفتم:

- کیه!؟

هیچ صدائی جز سکوت شنیده نمیشد! ناچار درب رو باز کردم، شاهکار؛ وارد خونه شد و گفت:

- سلام!

آه! بازم شاهکار:

- بازم تو؟

بدون اینکه بهش بربخوره نفس عمیقی کشید و گفت:

- حاضری!؟

اخمی کردم و گفتم:

- کجا؟

پوفی کشید گفت:

- خونه ی من!

- من دیروز هم بهت گفتم نمیام!

- منم دیروز بهت گفتم میای چون من میخوام!

پشت چشمی نازک کردم و خواستم چیزی بگم که به طرف اتاق خوابم به راه افتاد. آهوئی که غرق خواب بود رو به آرومی بغل کرد و گفت:

- من بچمو رو با خودم می برم؛ تو خود دانی!

گوشه ی کت اش رو کشیدم و گفتم:

- آهو! کجا میبری بچمو؟

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- میبرم خونه ی خودش!

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- تو حق نداری یک بچه رو از مادرش جدا کنی!

شونه ای بالا انداخت و خونسرد و بی تفاوت گفت:

- من همچین قصدی ندارم!

عصبی شدم و غریبدم:

- پس چی؟

- تا حالا بهت گفته بودم عصبی میشی؛ خوردنی تر میشی؟

- جواب منو بده!

بی حوصله گفت:

- بس کن طنناز! بیا مثل بچه آدم...

حرفش رو قطع کردم:

- تو بس کن شاهکار! زندگی آهو رو مثل زندگی من نابود نکن!

زمزمه کرد:

- آهو! چه اسم زیبایی!

ادامه داد:

- حاضر شو بیا پائین!

بعد بدون اینکه بهم توجهی کنه؛ از درب خونه خارج شد... آه!

شاهکار... شاهکار... شاهکار! باید از دست تو سرم رو بکوبم به دیوار... آهی

کشیدم و قرص آرام بخشی بالا انداختم و برای آماده شدن؛ به سمت اتاق راهی شدم...

به سمت عقب برگشتم و با دیدن آهو در حال خواب؛ نفس راحتی کشیدم... شاهکار ضبط ماشین

رو به آرومی روشن کرد و صدایش رو کم کرد. انگار این آهنگ رو خیلی دوست داشت چون؛ بعضی

قسمت های آهنگ رو زمزمه میکرد، آهنگ انگلیسی بود و نمیدونستم چی زیر اون لبهانش زمزمه

میکنه! آخر از این سکوت خسته شدم و ضبط رو خاموش کردم:

- خونه ی منو از کجا پیدا کردی؟

لبخند شیرینی زد گفت:

- از آقای "فانی" گرفتم!

اخمی کردم و گفتم:

- اون حق نداشت ادرس منو بهت بده!

خندید گفت:

- هنوزم مثل گذشته هات تخرسی!

اخمی کردم و چیزی نگفتم! چند لحظه ای سکوت سپری شد تا این که شاهکار گفت:

- خیلی بزرگ شدی طنناز!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کوچیک دوست نداشتی! یادت هست؟

- خانوم شدی!

- شیطون بودنم به دردم خورد؟

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت. چند لحظه گذشت تا این که ماشین، جلوی یک ویلای سفید، قهوه ای توقف کرد.

پام رو داخل عمارت گذاشتم، شاهکار و آهوئی که تازه از خواب بیدار شده بود، همراهم به داخل اومدن! عمارت زیبایی بود، با ترکیب رنگ های سفید و قهوه ای سوخته، آهو احساس غریبی کرد و پشتم پنهان شد. شاهکار لبخندی زد و گفت:

- خب! به خونه ی خودتون خوش اومدین!

دست هاشو به سمت آهو باز کرد و گفت:

- بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم.

آهو نگاهی بهم انداخت، لبخندی زدم و به نشانه ی تائید پلک هامو روی هم فشردم، آهو با تردید قدمی به سوی شاهکار برداشت و خودش رو به آغوش امن پدرش سپرد...

روی تخت دراز کشیدم و به ترانه ی خنده ی آهو گوش فرا دادم، تا به حال اینهمه نخندیده بود! صدای خنده هاش کل عمارت رو گرفته بود و شاهکار از این همه خنده لذت میبرد...از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق آهو به راه افتادم؛ اتاق زیبایی داشت و ترکیب رنگ های گلپهی و سفید؛ به آدم آرام بخش تزریق میکرد. آهو روی زمین نشسته بود و دور تا دورش عروسک های دخترونه ی قشنگ ریخته بود؛ آهوی من، اینهمه عروسک رو یک جا ندیده بود! شاهکار متوجه من شد و گفت:

- از اتاقمون راضی هستی طناز؟

خواستیم تشکری کنم که متوجه حرفش شدم...از «اتاقمون»! ابروئی بالا انداختم و گفتم:

- اتاقمون؟

- لچ نکن دیگه.

خشن شدم و گفتم:

- فکر نکن همه چیز تموم شده؛ من هنوز اون بلا هائی که سرم آوردی رو فراموش کردم!

خواست چیزی بگه که انگشت اشاره ام رو به نشانه ی تهدید تکون دادم و ادامه دادم:

- و این که تو باعث تموم بدبختی هام شدی و هستی!

عصبی شد و غرید:

- تمومش کن طناز! گفتم که سرفرصت برات همه چیز رو توضیح میدم!

آهو متعجب نگاهمون میکرد، به خاطر آهو، لحنم ملایم شد:

- و دقیقاً اون زمان کی میرسه؟

- زمانی که باورم کنی!

پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- من هرگز تورو باور نمیکنم و نخواهم کرد!

چیزی نگفت و بی توجه به حضور من به بازی اش با آهو ادامه داد و من هم به چشم های پر از شادی آهو چشم دوختم...

آروم تکه سیب زمینی رو با چنگال برداشتم و توی دهنم گذاشتم؛ دایه ی شاهکار؛ تیز نگاهم کرد و رو به شاهکار گفت:

- این دختره رو چرا آوردی اینجا؟

شاهکار نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من که گفتم!

- اون حرفا برای من قانع کننده نبود.

با آرامش سیب زمینی جویده شده رو قورت دادم و رو به دایه با خونسردی و آرامشی که از من بعید بود، گفتم:

- شما مشکلی دارین؟!

دایه برای یک لحظه کپ کرد؛ نیشخندی زدم و یک تکه سیب زمینی دیگه ای رو توی دهنم گذاشتم... دایه چشم هاشو ریز کرد و گفت:

- تو خجالت نمیکشی دختر؟

با خونسردی چشم های یخی مو به چشم هاش دوختم و گفتم:

- نه!

با صدای یکی از خدمتکارا؛ از جا بلند شدم:

- آقا! آهو خانوم بیدار شدن.

قدم هامو به طرف پله های گوشه ی عمارت؛ کج کردم... آهو، بی من هیچ نمیخواهید!

دستی به تن نحیف و ظریف آهو کشیدم؛ خواب خواب بود. دستم رو داخل جیب مانتوم فرو کردم و قطعه عکسی رو بیرون کشیدم؛ عکسی از من و طنین، خواهر کوچکترم بود! آهی از لبم گذشت؛ من چطور تونستم با خانواده ام کاری کنم که اگه این کارو کسی با من میکرد؛ درجا دق میکردم؟ سری از روی تاسف تکون دادم... ازت انتقام میگیرم شاهکار... ببین کی گفتم...

«فصل چهارم»

"طنین"

به زور لقمه ی نون و پنیر رو توی دهنم چپوندم و همینطور که به سمت در ورودی-خروجی میرفتم یک چیزائی تو مایه های «خداحافظ مامان» به زبون آوردم. مامان جلو اومد و گفت:

- وایسا طنین، حداقل صبحونتو کامل بخور!

لقمه ی جویده شده رو به کمک آب دهنم پائین فرستادم و نالیدم:

- نه مامان! دیرم شد. یک غیبت دیگه بخورم خونم حلاله.

مامان سری تکون داد و گفت:

- برات لقمه بگیرم تو راه بخوری!؟

با عجله به سمت در دویدم؛ در همون حالت داد زدم:

- نه!

دوستم "شیده" با دیدنم به طرفم اومد و گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟! کلاس تموم شد.

با کف دستم محکم روی پیشونیم کوبوندم و نالیدم:

- وای!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-ترافیک بود!

خواست چیزی بگه که زودتر به حرف اومدم:

- استاد چیزی درمورد من نگفت؟

سری تکون داد و گفت:

- نه! ولی خیلی از دستت شاکی بود.

- اوه!

- حالا خودتو ناراحت نکن؛ بریم چیزی بخوریم؟

- اومدنی صبحونه خوردم، ولی بازم گرسنمه! موافقم بریم!

هر دو به سمت کافی شاپ به راه افتادیم، صندلی رو عقب کشیدم و روبه روی شیده نشستیم. شیده به حرف اومد:

- چی میخوری؟

فکری کردم و گفتم:

- هرچی خودت خواستی برای منم سفارش بده!

چشمکی زد و رو به گارسون، سفارشاتش رو داد. سرم رو میون دو دستم قرار دادم گفتم:

- شیده! حالا چیکار کنم!؟

لبش رو با زبونش تر کرد و جواب داد:

-هیچی!

مکثی کرد و ادامه داد:

- به روی خودت نیار!

پوفی کشیدم و گفتم:

- حرفا میزنی شیده هـا...یعنی خیلی شیک بشینم سر کلاشش رو اصلا به روی خودمم نیارم؟

- وا! پس میخوای یک کلاس دیگه رو هم نیای؟

- نمیدونم! شاید...

حرفم رو قطع کرد:

- طنین! کله شق بازی رو بزار کنار. بزار امروزو به خیر بگذره!

مکثی کرد و ملایم تر ادامه داد:

- اگه یک کلاس امروزو نیای؛ روزای بعدم همین آشو همین کاستست!

سری تکون دادم و گفتم:

- اوکی! ولی به خدا شیده ها، اگه ضایع ام کنه همش از چشم تو می بینم!

آهسته خندید و گفت:

- من این ریسک رو به جون میخرم عزیزم!

لبخندی زد و به قدم های کوتاه گارسون؛ خیره شدم...

روی صندلی کنار شیده نشستم و مثل تموم بچه ها منتظر استاد شدم؛ اما این انتظار با بقیه انتظار ها فرق داشت! صدای تپش قلبم رو به وضوح میشنیدم؛ یعنی با دیدن من چه عکس العملی نشون میداد؟! فرصت هر فرضیه ای از دستم قاپیده شد و استاد وارد کلاس شد، آب دهنم رو قورت دادم و با لرزش هیستریک پاهام؛ از جا بلند شدم. استاد سری تکون داد و گفت:

- بشینید!

مثل بقیه؛ سر جام نشستم، استاد یک نگاه سری سری به دانشجو ها انداخت و خواست درس رو شروع کنه که انگار چیزی یادش اومده باشه؛ سرش رو برگردوند و نگاهش با نگاهم گره خورد! دستام میلرزید، شیده دستامو فشرد؛ استاد لبش رو تر کرد و گفت:

- خانوم مهرآرا؟

از جا بلند شدم و با لحنی که سعی داشتم لرزش اش مخفی بمونه، گفتم:

- بله استاد؟

یک تای ابروشو بالا انداخت و خواست چیزی بگه که منصرف شد. سری تکون داد و گفت:

- بشین!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و سر جام نشستم؛ شیده، فکرم رو خوند و گفت:

- خطر از بیخ گوشت گذشت!

سری به نشانه ی تاُئید تکون دادم و به صحبت استاد گوش فرا دادم:

- حُب؛ کلاس این ساعت رو هم به نام خالق هستی شروع میکنیم...

با شیده به طرف درب خروجی دانشگاه قدم برداشتم، موهای بلوندم رو که جلوی دیدم رو گرفته بود رو داخل مقنعه ام فرو کردم و گفتم:

- حالا همیشه با من بیای؟

- همیشه طنین آخه! امروز دعوتیم خونه مادربزرگم؛ باید با مترو برم، راحت تره!

با دلخوری گفتم:

- باشه. هر طور راحتی!

متوجه دلخوری ام شد؛ توی آغوشم گرفت و گفت:

- دلخور نشو طنین دیگه! باشه برای یه وقت دیگه...

خواستم چیزی بگم که سارا؛ یکی از هم دانشگاهیم به طرفم دوید و گفت:

- طنین! مسئولین دانشگاه کارت دارن...

با تعجب به شیده خیره شدم؛ شیده متعجب و نگران گفت:

- نگران نباش، باهات میام!

- لازم نیست شیده؛ خونه ی مادربزرگت دیرت میشه!

دستم رو فشرد و گفت:

- مهم نیست!

لبخندی زدم؛ داشتن دوستی مثل شیده واقعاً یک نعمت بود! آب دهنم رو قورت دادم و به همراه شیده؛ قدم محکمی به سمت اتاق مسئولین برداشتم...

تقه ای به درب زدم و وارد اتاق شدم؛ آقای «سماواتی» رئیس دانشگاه از روی صندلی بلند شد و با خوشروئی گفت:

- سلام خانوم مهرآرا...

- سلام آقای سماواتی!

- بفرما بشین دخترم.

لبخندی زدم و روی صندلی کنار دیوار نشستم و کیفم رو توی دستام فشردم؛ آقای سماواتی عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و گفت:

- خانوم مهرآرا این غیبت چندمه؟

چشم هامو ریز کردم! پس کار استاد «مهداد» بود! ناگهان صدای استاد مهداد بلند شد:

- من نمیدونم خانم مهرآرا چه مشکلی با من داره که تموم غیبت هاش فقط در کلاس منه!

به سمت استاد مهداد برگشتم و خواستم چیزی بگم که آقای سماواتی گفت:

- آقای "آروین مهداد" استاد خوبییه دخترم؛ اگه هم چیزی گفته، قطعاً به صلاح خودته!

سری تکون دادم و با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم صدامو ملایم کنم:

- دُرُسته آقای سماواتی! ولی ترافیک که دست من نیست. ترافیک مشکل تموم شهروندانه؛

شما اگه آمارگیری کنید، میفهمید دست کم حداقل 60٪ از کارمند ها دیر به محل کارشون میرسن؛

واردات و صادرات کشور هم که دست گذاشتن روی ماشین های آخرین مدل! مردم هم که چشم

تو هم چشمی میکنن و ماشینای بهتر از فامیل رو میخرن! دست کم هر ماشین، ۲متر مربع هم فضا

اشغال میکنه؛ ماشینا اونقدر زیاده که حتی چراغ که سبز میشه، باز نصف ترافیک پشت چراغ قرمز بعدی گیر میکنن!

آقای سماواتی سری تکون داد و گفت:

- حق با شماست خانوم مهرآرا، اما شرط به این نشده که همه با ماشین شخصی بیرون برن!
اتوبوس، مترو، تاکسی اینا همش وسیله هائی هستن که در خدمتگذاری به مردم کشورمون حاضرن!

نتونستم چیزی بگم و سرم رو پائین انداختم، و در آخر نگاه پیروزمندانه ی استاد "آروین مهرداد"
روی من ثابت موند.

«طناز»

آهو رو در آغوش گرفتم و گفتم:

- خوبی مامانی!؟

پلک هاشو به صورت بچگانه ای به نشانه ی تائید روی هم فشرد، گونه ام رو به گونش
چسبوندم و گفتم:

- گرسنه ای؟

سرش رو تکون داد گفت:

- نه!

بازو های نحیفش رو توی دستم فشردم و گفتم:

- اتاقتو دوست داری؟! عروسکاتو؟

با ذوق بامزه ای گفت:

- کیلی!

نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلندی خندیدم؛ تقه ای به درب وارد شد و پس از اون شاهکار وارد شد:

- آهو آمادست برای شهربازی؟

دستی به لباسش کشیدم و گفتم:

- آمادست!

لبخند شیکی زد و آهو رو در آغوش گرفت:

- پس ما رفتیم!

- به سلامت!

شاهکار به همراه آهو از اتاق خارج شد؛ لبخند تلخی زدم و به عکس گوشه ی میز توالت خیره شدم؛ تصویری بود از مادرم! مادری که نمیدونم الآن کجاست. مادری که لای سجاده اش؛ گل و عطر بهار نارنج بود! مادری که وقتی همه تَف کردن تو صورتم، فقط با اشک هاش بدرقه ام کرد! من بد کردم...نباید میکردم...

با احساس شیّی سُبکی روی خودم؛ خمیازه ای کشیدم و لای پلکهامو باز کردم...آهو بود! لبخندی زدم و سرجام نیمخیز شدم؛دستی به موهای دخترونه اش کشیدم و گفتم:

- برگشتی از شهربازی!؟

سری تکون داد و گفت:

- آله!

گونه اش رو بوسیدم و کنار خودم نشوندمش؛ نیم نگاهی به ساعت انداختم؛ 7:40 بعد از ظهر بود، یعنی من اینقدر خوابیده بودم؟ سری تکون دادم و رو به آهو گفتم:

- چیزی خوردی مامانی!؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- پُفک!

اخم کمرنگی کردم؛ پفک هم جزُ برنامه غذایی کودک بود؟! باید حتماً در این باره با شاهکار صحبت میکردم؛ درست بود که پفک طعم و مزه ی خاص و دوستداشتنی داره، اما برای یک کودک... سری تکون دادم و گفتم:

- بیا مامانی؛ لباساتو عوض کنم...

در عرض چند ثانیه خودشو توی آغوشم رها کرد.

به همراه آهو از پله های سلطنتی پائین اومدم و روی کاناپه؛ نشستم، آهو خرس پشمالوی صورتی رنگش رو در آغوش گرفت و باهانش مشغول شد.

حضور کسی رو در کنارم، روی کاناپه احساس کردم؛ و پس از بوی عطر خنک و مردونه اش؛ فهمیدم که شاهکاره! برای اینکه بهش بفهمونم حضورش اصلاً برام مهم نیست؛ کنترل رو از روی میز چنگ زدم و چند کانال رو عقب، جلو کردم... چیزی نمی گفت! زیر چشمی بهش خیره شدم؛ چشم هاشو بسته بود و دست هاشو توی موهای مشکی و مردونه اش فرو برده بود.

- طنناز!؟

گوشه ی لبم رو گزیدم:

- بله؟

چند لحظه سکوت کرد؛ و سپس بعد مکث طولانی جواب داد:

- فردا شب دائی کامران و خونواده اش میان اینجا.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

- و شراره!

کشدار نگاهم کرد؛ سرم رو پائین انداختم؛ شراره دختر دائی شاهکار بود، به خصوص اینکه دائی کامران شاهکار؛ با وجود اینکه شاهکار نسبت به دخترش بی میل بود، اونو داماد خودش

میدونست! ناگهان لبخند خبیثی روی لب هام جای گرفت؛ من زن شاهکار بودم و قطعاً آهو هم دخترش! پس... جلوی خودم رو گرفتم که قهقهه زنم... فردا خوب می چزونمتون؛ خوب...

«فصل پنجم»

با صدای زنگ آیفون؛ دست از آنالیز کردن چهره ام برداشتم؛ لبخند مرموزی زدم و از اتاق آبی رنگ بیرون اومدم؛ مسیر راه پله رو طی کردم و به طرف شاهکار و آهو؛ که کنار در ورودی، خروجی ایستاده بودن؛ به راه افتادم، رسیدن من مساوی شد با باز شدن در و ورود اونها... اول از همه دایی کامران وارد شد؛ بعد همسرش، و پس از اون شراره و شایان. با خوشروئی به شاهکار سلام دادن و بساط احوال پرسی به راه انداختن. توی دلم به همشون خندیدم؛ بدبختا... چند لحظه گذشت تا این که نگاه شون، متوجه ام شد. سکوت دل آزاری ایجاد شد. لبخند حرص درآری روی لبهام نقش بست:

- سلام... خوش اومدین!

دایی کامران، از بهت دراومد و زیر لب نجوا کرد:

- طناز؟

هوم! پس خوب منو بیاد دارید، گوشه ی لبم کج شد؛ شاهکار به حرف اومد:

- خب دایی جان؛ معرفی میکنم؛ همسرم طناز!

چشم غره ای بهش رفتم و پاسخ دادم:

- البته نیازی به معرفی نیست، فکر کنم منو بیاد دارن!

چرخیدم سمت شراره و تکرار کردم:

- اینطور نیست شراره جون!؟

به تنه پته افتاد:

- خ... خوب... آ... ال... البته!

دست آهو رو توی دستم گرفتم و طوری که صدام رو همه بشنون گفتم:

- بریم مامان جون!

قیافه های شراره و شایان دیدنی بود؛ تا جائی که دوست داشتم از ته دل قهقهه بزنم و یک دل سیر بخندم، اما خب... این تازه اولش بود؛ نقشه های بهتری براتون دارم دائی جـون!

روی کاناپه نشستیم و آهو رو روی پاهام گذاشتم؛ شراره و زن دائی، برای عوض کردن لباسشون رفتن طبقه بالا! شایان نگاهی به شاهکار، که در کنارم نشسته بود، انداخت و گفت:

- نگفته بودی بلاخره طنز رو پیدا کردی شاهکار!؟

شاهکار با خونسردی پا روی پا انداخت و جواب داد:

- اگه بهت ربط داشت حتماً در جریانت میزاشتم پسر دائی!

لبخندی روی لب هام جا خوش کرد، شاهکارم راه افتاده بود... آهو روی پاهام جا به جا شد و با صدای آرومی، جملات نامفهومی رو زیر لب زمزمه کرد؛ با شنیدن صدای قدم، متوجه شدیم که زن دائی و شراره، به جمع مون پیوستن! به رسم ادب، لبخندی زدم که با دیدنشون؛ لبخند روی لبهام ماسید؛ این دیگه چه وضعی بود؟! زن دائی کت و دامن مجلسی به رنگ بادمجونی پوشیده بود و موهاشو بالای سرش جمع کرده بود. شراره هم تاپ و شلواری به تن کرده بود و موهای شرابی رنگش رو روی شونه هاش ریخته بود؛ دختره ی بی حیا... ناخودآگاه به شاهکار چشم دوختم، میخواستیم عکس العملش رو ببینیم؛ بی خیال و خونسرد به شونه های ظریف شراره خیره شده بود؛ ناخودآگاه حرصم گرفت، بدون اینکه بفهمم دارم چی کار میکنم، پاشنه ی نسبتاً بلند کفشم رو روی انگشت پاهاش فشردم، قیافه اش درهم شد و معلوم بود که دردش گرفته؛ سوال آمیز نگاهش رو به نگاهم گره زد، چشم هامو ریز کردم و با چشم هام خط نشونی براش کشیدم؛ صدای زن دائی باعث شد حواسمون بهش جمع شه:

- خُب شاهکار جان؛ قضیه این دختر کوچولو چیه؟! نگفته بودی سرپرستی بچه ای رو بر عهده گرفتی!

و به آهو اشاره کرد؛ قیافه ام جمع شد، این چه وضع سوال پرسیدن بود؟ شاهکار پاسخ داد:

- بچه ی بی سرپرستی درمیان نیست زن دائی جان، آهو دختر خودمه!

شراره تک خنده ی پر عشوه ای کرد و تکه ای از موهاشو پشت گوشش انداخت و گفت:
- همه از ابتدا همینو میگوین، ولی خب؛ به مرور زمان از پنهون کاری خسته میشن، شاهکار
جون!

نگاه تیزی بهش انداختم و قبل از اینکه شاهکار چیزی بگه؛ با لحن تندی گفتم:
- اولاً کسی از شما نظر نخواست عزیزم! دوماً آهو واقعاً بچه ی منو شاهکاره؛ سوماً...
مکتی کردم و ادامه دادم:

- فکر نکنم کسی به بچه ای که از گوشت و خون خودش بگه بی سر پرست!
شایان خودشو درمیون انداخت:

- البته طنز جان؛ ولی بچه که از هوا دنیا نیادا! باید...
شاهکار حرفش رو قطع کرد:

- ما هم آهو رو از هوا دنیا نیاوردیم؛ آهو از گوشت و خون منو، طنززه!
دائی کامران از این بحث خسته شد و گفت:

- بس کنید دیگه؛ مسئله های مهم تری هم هستن...
و به این ترتیب؛ موضوع بحث تغییر کرد!

با شنیدن صدای یکی از خدمتکارا؛ که میگفت «شام حاضر» به طرف میز غذاخوری که با غذا های
مختلفی تزئین شده بودن، به راه افتادیم. صندلی رو کنار کشیدم و کنار شاهکار نشستم؛ شاهکار
نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بگم واسه آهو صندلی مخصوص بیارن!؟

به آهوی که روی پاهام نشسته بود و چشمش به سیب زمینی های سرخ کرده و برشته بود، خیره
شدم و زیر لب گفتم:

- نه لازم نیست!

- آخه اینطور اذیت میشی!

سری تکون دادم و گفتم:

- نمیشم؛ وقتی آهو ازم دوره اذیت میشم!

لب هاشو روی هم فشرد و چیزی نگفت؛ کمی برنج و خورشت قیمة برای خودم کشیدم؛ شاهکار منتظرانه نگاهم کرد! قلبم لرزید، هنوزم مثل گذشته ها... با لرزش هیستریک و خفیف دست هام؛ برای شاهکار هم غذا کشیدم، لبخند زد؛ میدونستم همینو میخواد! آهو؛ آب دهنش رو قورت داد و بهم نگاه انداخت؛ لبم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- چی میخوای مامان!؟

با خجالت به سیب زمینی های برشته ی طلائی پُر روغن اشاره کرد، محکم تر گفتم:

- چی؟ اسمشو ببر!

با صدای نازک و بچگانه اش گفت:

- دیب زمینی.

لبخند شیرینی زدم؛ بشقابی آوردم و براش سیب زمینی ریختم؛ با دست های کوچولوش دونه دونه سیب زمینی رو فوت میداد و داخل دهنش میبرد؛ چشمم افتاد به بالای آرنجش؛ خدای من... جای سوزن بود... تا اون جایی که یادم میاد واکسن هاش تموم شده بود و فقط برای دبستان لازم داشت... پس... اون چی بود؟

خدای من... اون چی بود؟... جای چی بود؟... چرا تا الآن متوجه نشده بودم؟... نفسم هام بریده شد؛ صبر کن طناز! اگه جای آزمایش بوده باشه؛ حتماً روی یک برگه نتیجه رومینویسن! پس آروم باش... اون برگه رو پیدا میکنی طناز... مطمئن باش... این چیزا رو با خودم گفتم و با بی میلی شروع به خوردن شام کردم... اشتهای تحریک شده ام؛ با دیدن اون زخم دست؛ به کوری سپرده شد.

دائی کامران دور لبش رو با دستمال کاغذی تمیز کرد و گفت:

- دستت درد نکنه شاهکار جان؛ واقعاً خوشمزه بود.

شاهکار لبخندی زد و گفت:

- نوش جان دائی! قابلی نداشت!

شراره با لودگی؛ دور لبش رو تمیز کرد و گفت:

- عالی بود شاهکار!

شاهکار جواب داد:

- نوش جان...

شایان خودش رو کنار کشید و با اشاره ی مادرش گفت:

- راستی! سه روز دیگه تولد شراره هست؛ خوشحال میشیم تشریف بیارین!

شراره با لحن خاصی گفت:

- البته خیلی جشن بزرگی نیست و خیلی هم کسی رو دعوت نکردیم؛ فقط همدانشگاهی هام و فامیلامون!

وای مامانم اینا...چقدرم کسی رو دعوت نکردید! دائی کامران دستی به سیبل چربش کشید و گفت:

- در هر صورت خوشحالمون میکنید؛ بیائید!

شاهکار اجباراً گفت:

- حتماً دائی جان.

نمیدونم لحن شاهکار اجباری بود یا نه! اما دوست داشتم اجباری بوده باشه! حسود شده بودم؟! من...طناز مهرآرا...دختر بزرگ داریوش مهرآرا...به کی حسودی میکردم؟! لبم رو گزیدم و به خدمتکاری که داشتن الباقی شام؛ ظرف ها و...رو جمع میکردن؛ چشم دوختم...

با عجله وارد اتاق شاهکار شدم؛ شاهکار برای بدرقه کردن دائی و خونواده اش؛ دم درب ایستاده بود و گوی که هنوز نرفته بودن؛ چون صدای بگو و بخند هاشون به گوش میرسید؛ با دستهای

لرزان به طرف گُمُد مشکی اش رفتم و درشو باز کردم؛ بجز لباس چیزی به چشم به چشم نمیخورد. کِشو هارو بیرون آوردم و با لرزش هیستریک دستهام، محتوای کِشو رو زیر و رو کردم؛ چند تا سَنَد شرکت؛ ماشین، خونه و... بود! رفتم سراغ کشوی بعدی... سَنَد ازدواج و طلاق بود! لعنتی! لعنتی! مشت محکمی به کمد کوبیدم؛ پس کجا بود؟! چشمم خورد به میز کنار تخت؛ که روش ساعت و سوئیچ ماشین بود و یک کِشو که زیر میز قرار داشت. صدای گفت و گوها قطع شد و صدای قدم به این اتاق نزدیک تر! با نا امیدي به طرف اون کِشو حمله کردم و محتواشو روی زمین خالی کردم... چندتا برگه و ساعت مچی روی زمین خالی شد؛ وحشیانه برگه هارو زیر و رو کردم تا این که چشمم خورد به یک پاکت؛ محتوای پاکت رو خالی کردم کردم؛ برگه ای، خیرگی نگاهم رو به خودش جلب کرد؛ آزمایش بود! آزمایش DNA، مارکرهای ژنتیکی، ال‌های مشابه، نمونه ی خون، نمونه ی مو و ناخن، تشخیص هویت، تشخیص اَبوت. خدای من... این آزمایش چه مفهومی داشت؟! آزمایش اَبوت بود! یعنی تشخیص پدر و فرزندی! درب اتاق باز شد و شاهکار خواست وارد شه که با دیدن من روی زمین میخکوب شد؛ آه جگر سوزی کشید و دستهاشو، با کلافگی توی موهاش فرو کرد و به در تکیه داد. توجهی نکردم؛ برگه رو زیر و رو کردم؛ منتظر بودم،

منتظر خوندن یک اسم؛ که با خوندن اسم؛ خاموش شدم؛ شاهکار مالدار، آهو مالدار! لعنتی! شاهکار به من شک داشت؛ شک داشت... خدای من شک داشت... یعنی شباهت کافی نبود؟! کافی نبود؟! پاهام سُست شد اما از جا بلند شدم؛ با غیض به شاهکار چشم دوختم؛ خواست چیزی بگه که با تموم رمم داد کشیدم:

- خفه شو!

لبه‌هاشو روی هم فشردم.. داشتم از درون میشکستم... خورد میشدم... خدایا... برگه ی آزمایش رو توی صورتش کوبوندم و با تمام توانم از اتاق خارج شدم و وارد اتاق آبی خودم شدم... دیگه رنگ آبی بهم آرامش نمیداد! همه ی این خونه بوی شک میداد؛ دیواراش رنگ شک داشتن! خودم رو روی تختم پرت کردم و از ته دل زار زدم؛ برای خودم... برای بچم... برای زندگیم... دلم می سوخت؛ که حتی کسی نبود یک لیوان آب دستم بده! اونقدر گریه کردم که بالشتم توسط اشکام شسته شد.

«فصل ششم»

لحظه لحظه ثانیه های مبهم زندگیم گذشتن! دلسرد شده بودم... از خودم... از شاهکار... از این زندگی لعنتی! شاهکار حق داشت! حق داشت بدون این بچه ای که همراه با همسرش وارد زندگیش شده بچه ی خودش هست یا نه؟ اما نه اینطوری! به بهانه ی شهربازی بچه رو ببره آزمایشگاه... چرا به من چیزی نگفت؟ چرا سکوت کرد؟! سری تکون دادم و به ترانه ی خنده ی آهو گوش فرا دادم؛ هرچند غمگین که بودم، باز صدای خنده هاش بهم امید زندگی میداد. آهی کشیدم و پلک هامو بستم... چقدر لحظه ی شیرینیه شنیدن صدای خنده ی کودکانه ی یک کودک...

«طنین»

کوله پشتی مو روی شونه هام جا به جا کردم و رو به شیده گفتم:

- میری!؟

از فکر بیرون اومد و با تعجب پرسید:

- کجا!؟

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

- تولد شراره دیگه خنگول!

ابروئی بالا انداخت و گفت:

- آها...

مکثی کرد و ادامه داد:

- خودم که علاقه ای به رفتنش ندارم؛ تو چطور!؟

- دقیقاً! اصلا حوصله ی اد...

صدای شراره؛ باعث شد حرفم نیمه کاره تموم شه:

- ...کجا طنین جون!؟

به پشت سر برگشتم و گفتم:

- خونه! باید ازت اجازه میگرفتم!؟

لبخند پر افاده ای زد و گفت:

- معلومه که نه! ولی من جای تو بودم درسامو خوب میخوندم...

از شدت خشم؛ ناخن هامو کف دستم فرو کردم؛ باز دست گذاشت روی نقطه ضعفم؛ شیده با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- بس کن شراره! میبینی خودش حالش بده!

شراره تکه ای از موهای شرابی اش رو کنار زد و گفت:

- وا...مگه چی گفتم!؟ نصیحت که بزرگتر کوچکتر نمیخواد طنین جونم!

دندون قروچه ی محکمی کردم؛ قبل از حرف زدنم شراره تنه ای بهم زد و گفت:

- بای عزیزم!

آه! آه! آه! باز نتونستم جوابشو بدم، از دست خودم خیلی حرصم گرفته بود، شیده نگران گفت:

- طنین؟ طنینی؟ خوبی عزیزم!؟

سری تکون دادم و با نفرت گفتم:

- بخدا شیده؛ صد برابر تلافیشو سرش در میارم...

قبل از اینکه چیزی بگه؛ با قدم های محکمی به طرف در دانشگاه به راه افتادم.

کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم؛ مامان با شنیدن صدای باز شدن در؛ از روی جانماز بلند شد و به پیشوازم اومد:

- سلام دخترم!

خودم رو توی آغوش مادرانه اش فرستادم و جواب دادم:

-سلام مامانی خوشگلم!

بویی کشیدم و گفتم:

- ناهار چیداریم!؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

- نه..نه...صبر کن ببینم؛ قورمه سبزی داریم؟

محلث حرف زدن رو بهش ندادم و همینطور که به طرف اتاقم میرفتم، گفتم:

- بابا خونه نیست!؟

مامان، نفسی تازه کرد و گفت:

- اجازه ی حرف زدن به آدم نمیدی طنین که!

کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- نه! بابا خونه نیست؛ تا شبم نیامد.

متعجبانه به سمتش برگشتم و گفتم:

- چرا؟

با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

- عمه «دیا» بابا و عموتو دعوت کرده! معلوم نیست باز چه خوابی برای زندگیمون دیده؛ باباتم که به احترامش "نه" نمیاره رو زبونش؛ اصلا همینا بودن که طنز رو بیرون کردن، وگرنه داریوشو چه به این کارا...

با ناراحتی در آغوش کشیدمش و گفتم:

- فراموش کن مامان!

- چطور طنین؟ طنز تکه ای از وجودم بود؛ الانم معلوم نیست زندهست یا مرده!

با زدن این حرف بغض کرد؛ مامان دوستداشتی من... برای اینکه بحث رو عوض کنم؛ لحنم رو شیطون کردم و گفتم:

- نمیخواهی یه ناهار به ما بدی؟! روده کوچیکه، روده بزرگه رو بلعیدا...

میون اونهمه ناراحتی؛ خندید و گفت:

- دستت رو بشور بیا پای سفره!

چشمکی زدم و به طرف دستشوئی به راه افتادم...

روی تختم دراز کشیدم و موبایلم رو از شارژر بیرون کشیدم؛ به محض روشن شدن موبایلم؛ پیامکی به شیده دادم:

- «نظرم عوض شد. میرم تولد شراره»

به ثانیه نکشید که جواب داد:

- «چه نقشه ای داری طنین!؟»

خندیدم... شیده منو خوب شناخته بود؛ دستم روی کیبورد گوشی چرخید:

- «نقشه های توپ؛ پایه ای؟»

پیام اومد:

- «خریت نکنی طنین»

جواب دادم:

- «نترس! کارمو خوب بدم انجام بدم که کسی شک نکنه؛ هستی!؟»

جواب اومد:

- «هستم باهات تا آخرش»

«فصل هفتم»

«طناز»

روی تختم نشسته بودم و کتاب مورد علاقه ام رو مرور میکردم؛ بارها و بارها این کتاب رو خوندم اما باز از خوندنش پشیمون نمیشم، این کتاب برای من جذابیت خاصی داشت؛ شاید یکی از دلایلیش این بوده باشه که قصه ی داستان، شبیه زندگی منه! نفس عمیقی کشیدم و ورقی زدم؛ صدای تقه ای به در، باعث شد تمرکز من رو نسبت به کتاب از دست بدم:

- کیه؟! بیا تو.

و در کمال ناباوری؛ در باز شد و شاهکار وارد اتاق شد. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم روی درب بسته شده ثابت موند؛ قدمی برداشت و خودش رو به تخت رسوند؛ کنارم نشست و گفت:

- طناز؟

خودم رو با کتاب مشغول کردم:

- هوم!؟

کلافه شد و کتاب رو از دستم کشید:

- وقتی که باهات حرف میزنم نگاهت به من باشه.

بی روح و رمق نگاهش کردم:

- چیزی شده!؟

- این رفتار را یعنی چی؟ الان دو روزه جواب سلاممو نمیدی، از اتاقت بیرون نمیای . اصلاً من به درک؛ اون بچه چه گناهی کرده که باید بی مهری های مادرشو تحمل کنه!

نگاهم رو ازش گرفتم و به آینه ی میز توالت چشم دوختم:

- کارت همین بود؟

با این حرفم عصبی شد؛ تقریباً با صدای بلندی گفت:

- بیسن طنز من دارم خیلی بهت رحم میکنم که تا الان صبوری کردم، میدونی که...مردا در اینچنین مواقعی؛ صبر ندارن!

منم عصبی شدم:

- مثلاً خیلی مردی؟ تو آگه مرد بودی، منو تو اون وضعیت تنها ول نمیکردی بری نیویورک! یک تای ابروش بالا رفت:

- ...خیلی دوست داری مرد بودنم بهت ثابت شه؟

برای یک لحظه ترس توی وجودم چادر زد، نگاهی به در بسته انداخت و بهم نزدیک تر شد...

از حموم بیرون اومدم و جلوی آینه، موهامو سشوار زدم؛ اومم غبار گرم سشوار، روی پوستم فرود می اومد و بهش شادابی می بخشید؛ صدای مونا؛ یکی از خدمتکارا رو شنیدم:

- خانوم؟ بفرمائین شام.

بی حوصله؛ جواب دادم:

- میام الان! آهو اونجاست؟

- دارن شام میخورن خانوم.

- خیلی خب! میتونی بری!

و از قدم هاش؛ مطمئن شدم که رفته...رژ کالباسی رنگی رو روی لب هام کشیدم و لب هامو بهم مالیدم؛ یاد روزی افتادم که شاهکار رفته بود؛ لعنتی حتی طلاقم نداده بود؛ و من چقدر دیوونه بودم که ازش طلاق نگرفتم و زیر سایه ی یک اسم زندگی کردم، به امید اینکه بیاد و به زندگیم سر و سامون بده! آهو رو تر و خشک کنه! اما حالا چی؟! اومده بود. بلاخره دعاهام مستجاب شد و اومد! اما زمانی که دیگه قصد داشتیم فراموشش کنم، یهو عین اجل معلق وسط زندگیم ظاهر شد. خدایا گرم ات رو شکر...وقتی که نیومده بود، دوست داشتم بیاد، حالا که اومده؛ دوست داشتم بره! خود درگیری داشتم و خبر نداشتم...آهی کشیدم و به طرف در راه افتادم.

صندلی رو عقب کشیدم و رو به دایه نجوا کردم:

- خوشمزه بود! ممنون.

فقط سری تکون داد؛ آهو رو بغل کردم و خواستم به سمت سالن برم که با صدای شاهکار متوقف شدم:

- فردا تولدِ شراره اس؛ چیزی لازم نداری بریم خرید؟

به فکر فرو رفتم؛ لباس چندانی نداشتم اما خب... برای تولد فردا؛ لباس شیری رنگی که روز تولدم برام بابام خریده بود و برام بزرگ بود؛ الان اندازه میشد. سری تکون دادم و گفتم:

- نه! من چیزی لازم ندارم اما برای آهو فکر کنم چند دست لباس مهمونی بگیریم، در ضمن؛ تولد شراره هس؛ زشته دست خالی بریم باید هدیه ای هم ببریم.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی! الان بریم!؟

چشم هام از تعجب گرد شد. الان؟ از سوالش خندم گرفت؛ این ساعت کدوم فروشگاهای در بازه؟

- نه... فردا بریم بهتره!

سری تکون داد و زیر لب چیزای نامفهومی مثل "باشه" زمزمه کرد. رو به آهو لبخندی زدم و به طرف سالن؛ به قصد انیمیشن گذاشتن برای آهو؛ پیش قدم شدم...

«فصل هشتم»

«طنین»

حاضر و آماده روی تخت نشستیم و گوشیم رو توی دستم گرفتیم؛ اولین کاری که به نظرم اومد، زنگ زدن به شیده و "اوکی" کردن نقشه بود؛ چند بوق نگذشته بود که جواب داد:

- الو طنین!؟

- سلام شیده؛ اون چیزائی که خواسته بودمو جور کردی؟

صداش جیغ مانند شد:

- آره...اونم به چه دردسری! نمیری طنین این بود نقشت!؟

خندیدم:

- چته...چی شد؟ تو که پایه بودی؟

نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

- من اگه میدونستم نقشت به این چندشیه؛دهنمو بهم میدوختم و حرف نمیزدم.

خنده ام به قهقهه تبدیل شد! متوجه خندیدنم شد:

- نمیری تو طنین! حالا حاضری؟

- اهوم آمادم...بیام دنبالت!؟

- بی زحمت آره...بیا من منتظرم.

- اوکی؛ دارم میام بیا دم در...

- باشه..پس می بینمت!

- همچنین.فعلا...

تماس رو قطع کردم و از جا بلند شدم؛ مانتو قهوه ای رنگی رو پوشیدم و شالم رو روی سرم

انداختم؛ مادرم وارد اتاق شد:

- داری میری طنین؟

- اهوم...

- مراقب خودت باشیا...

- خیالتون راحت؛ شیده باهامه.

- من که چشمم آب نمیخوره!

مکئی کرد و ادامه داد:

- در پناه خدا. می سپارمت به خدا.

لبخندی زدم و برق اتاقو خاموش کردم.

با دیدن شیده؛ پاهامو روی ترمز گذاشتم، در جلو رو باز کرد و سوار ماشین شد. کوله اش رو انداخت صندلی عقب و گفت:

- سلام!

- سلام شیده خانوم؛ کجاست؟

- توی کولم، انداختم صندلی عقب.

- درش باز نشه یه وقت!

چینی به بینیش داد و گفت:

- آه! توام هی ضد حال بزنی!

خندیدم و چیزی نگفتم. حدود ربع ساعت بعد؛ ماشین رو جلوی یک ویلای دوبلکس، به توقف در آوردم... شیده با تردید پرسید:

- اینجاست!؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اهوم!

کوله اش رو برداشت؛ ودر ماشین رو باز کرد و پیاده شد، به ویلا خیره شدم؛ بین چطور مراسم تو بهم میزنم شراره! تلافی یک عمر طعنه زدن به من... طنین مهرآرا...

صدای قدم های منو شیده؛ روی سنگ فرش های ویلا؛ موزیک آرامبخشی ایجاد کرده بود! شراره به پیشوازمون اومد:

- اوه خدای من... ببین کیا اومدن!

برای حفظ ظاهر، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- سلام شراره جون! راستی تولد مبارک خوشگل...!

آره جون خودم؛ چقدرم خوشگل بود با هفت قلم آرایش شبیه اژدها شده بود؛ تشکری کرد و با شیده هم سلام و علیک کرد و سپس گفت:

- بفرمائین... بفرمائین لطفاً داخل

و خودش جلوتر از ما پیشقدم شد؛ به شیده نگاه کردم، رنگ به رو نداشت و میشد ترس رو از چشم هاش براحتی خوند. چشمکی بهش زدم و یواشکی کوله اش رو از دستش بیرون کشیدم؛ با ترس گفت:

- طنین!

- نترس شیده... کارمو بلدم.

دیگه منتظر جوابش نشدم و پشت سر شراره راه افتادم.

- خب دیگه شیده و طنین جون! برید تو این اتاق و لباس هاتونو عوض کنید. منتظرتونما.

لبخند مصنوعی روی لبام نشست و گفتم:

- حتما... برو بچه هارو منتظر نذار.

با غرور ابرویی بالا انداخت و با پوزخند کمرنگی آزمون دور شد. به همراه شیده وارد اتاق شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- نقشه شروع میشه شیده!

با نگرانی نگاهم کرد که با بهم فشردن پلک هام، بهش اطمینان دادم.

«طناز»

ماشین جلوی یک خونه ی ویلائی توقف کرد؛ صدای شاهکار بلند شد:

- خب. اینم از ویلای دائی ما...

رو به آهوئی که عقب ماشین ایستاده بود، کرد و گفت:

- افتخار میدین خانوم خانوما!؟

لبخند کمرنگی روی لبام جا کرد؛ در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، شاهکار و آهو هم پیاده شدن؛ شاهکار ماشینو قفل کرد و روبهم گفت:

- بریم؟

نگاهی به ویلا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

- بریم.

وارد عمارت شدیم؛ نگاهم چرخید روی اجزای ویلا؛ اجزای ساده ای بود یا شاید بهتر باشه بگم نسبت به بیرون ویلا، ساده به نظر میرسید...دائی جلو اومد و گفت:

- سلام دائی! خوشحال شدم دیدمت.

شاهکار لبخندی زد و گفت:

- سلام دائی جان.

لبم رو با زبونم تر کردم:

- سلام دائی.

نگاهش به من برخورد کرد:

- سلام طنز خانوم. خوش اومدی! بفرمائید داخل!!!

خواستم راه بیوفتم که در اتاق کنار باز شد و دو دختر ازاون اتاق بیرون اومدن؛ پشت شون به من بود و نمیتونستم چهره هاشونو تشخیص بدم،

اما صداشون...صدای یکی شون برام آشنا بود! سری تکون دادم و به همراه شاهکار وارد سالن شدم، چند زن مسن؛ روی چند صندلی نشسته بودنو میون اونها؛ زن دائی به چشم میخورد. بنا بر این فکر کردم که شاید اونا خاله های شراره باشن! سرم رو پائین انداختم و به سمت اون دو دختر چرخیدم؛ باز هم چهره شونو نتونستم ببینم؛ شاهکار به گوشه ای خلوت اشاره کرد و گفت:

- بریم اونجا بشینیم؟

اون مکان خلوت بود و کسی کاری به کارمون نداشت، سری تکون دادمو گفتم:

- آره! جای مناسبی باید باشه.

لبخندی زد و گفت:

- هرگز به خوبی انتخاب من شک نکن.

لبخندی زدم و دست آهو رو توی دستهام فشردم...

روی صندلی جا به جا شدم و کنجکاوانه به اون دو دختر خیره شدم؛ چرا نمیتونستم بینمشون؟ چرا یک حس کِشِشی منو به سمت اونا میکشید؟ تموم حواسم رو بهشون جمع کرده بودم حتی از اطرافمم خبر نداشتم؛ یکی از اون دو دختر؛ با لودگی خندید و برای یک لحظه سرشو به سمت دیگه ای چرخوند. چیزی که میدیدم رو باور نداشتم... خدای... من... بغض راه گلمو گرفت! میترسیدم صدایش بزنم و بغضم بترکه! نفس هام تند تند و پی در پی شده بود؛ شاهکار با نگرانی بهم خیره شد اما من... حتی نای نگاه کردن بهش رو نداشتم... خدا... خدا... اون طنین بود؟ طنین کوچولوی من... آبجی کوچولوی خودم بود؟ خودش بود؟ نفس کم آوردم... با ولع هوا رو بلعیدم؛ سینم به خِس خِس افتاده بود، با هزار زحمت از جا بلند شدم... طنین بود... خواهر زیبای خودم بود... وای... وای خدا... اینجا چی کار میکرد؟ چرا الان... آخ... آخ... خدا

با تمام توانم قدمی به سمتش برداشتم... اما... نتونستم... پاهام سُست شد؛ دستمو به میز گرفتم تا مبادا زمین بخورم. آه سردی کشیدم؛ چرا متوجه نبود؟ چرا نگام نمیکرد؟ چرا کسی متوجه حال بدم نبود؟! چرا همه سرگرم خودشون بودن؟ چرا همه سرشون توی لاک خودشون بود؟ چرا کسی از قلب زخمی من خبر نداشت؟ چرا! خدایا چرا؟! با هر زحمتی بود قدم دیگه ای برداشتم؛ آخ... دیگه نمیتونستم... نمیتونستم! با تموم توانم زمزمه کردم:

- طنین!

سعی کردم صدامو بالا تر ببرم اما نمیشد... نمیشد خدا... این بغض لعنتی جلوی صدامو گرفته بود! آخ... آخ... من چه کردم؟...

«طنین»

قوتی سوسک هارو توی آشپزخونه گذاشتم و سرش رو باز کردم تا سوسک ها بیرون بیان! اومم
بین چطور مجلس بهم ریخته میشه! با این تصور توی دلم خندیدم...چقدر خوب بود که کسی
توی آشپزخونه نبود. سوسک ها توی قوطی دستو پا میزدن...بلاخره یکی شون بیرون
اومد...ایول...همینه! با مرموزی خندیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم؛ یکی از صندلی های میز
دو نفره رو کنار کشیدم و روبه روی شیده نشستم. با نگرانی گفتم:

- پیشد؟

با لودگی خندیدم و سری تکون دادم:

- هیچی! چی میخواستی بشه؟

- سر قوطی رو باز کردی؟

- اهوم...حالا بین چطور مجلس بهم ریخته میشه!

- طنین من میترسم! نکنه بفهمن کار مائه؟

لبم رو با زبونم خیس کردم و جواب دادم:

- بیخود خودتو ناراحت نکن! منو نشناختیا.

- آخه...

میون حرفش پریدم:

- ا به چیزهای خوب فکر کن!

نگاهی از سر نگرانی بهم انداخت و چیزی نگفت! از جا بلند شدم؛ میخواستم بینم سوسک ها تا
کجا بیرون اومدن؛ به سمت آشپزخونه قدم برداشتم؛ اومم خوب بود! تقریباً نصف قوطی
خالی شده بود! لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم؛ خواستم سرجام بشینم که نگاهم با نگاه
آبی رنگی گره خورد...

قیافه اش به نظرم آشنا میومد...چشم های آبی؛ بینی متوسط، لب های سرخ و معمولی...یعنی
کی بود؟ بی تفاوت خواستم بشینم که مغزم فعال شد. خون توی رگ هام جریان یافت...با وحشت

به سمت طناز چرخیدم؛ اون اینجا چیکار میکرد؟ وای... وای اگه خبر به گوش بابا میرسید... نفسم توی سینم حبس شد... برو... برو... از اینجا برو... اگه زندگی خواهر تو میخوای از اینجا برو... لبم رو گاز گرفتم و با سرعت به طرف در خروجی دویدم...

«طناز»

نگاه طنین متوجه ام شد... با وحشت براندازم میکرد... نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که با سرعت به سمت در خروجی دویدم... دستم رو روی قلبم گذاشتم... سرعت تپیدنش غیر عادی بود... طنین... طنین نرو... طنین خواهش میکنم آبجی... تورو خدا نرو طنین... تنهام نذار... خیلی تنهام... تو دیگه نرو... انگار فریاد بی صدای سکوتم رو شنید... به سمتم برگشت! از رفتن منصرف شد... به سمتم دوید و در عرض چند ثانیه؛ خودمو توی آغوش خواهرانه اش دیدم...

لیوان آب قند رو لاجرعه سر کشیدم؛ خوب بود که نرفت... خوب بود... طنین با چشم های اشکین نگاهم میکرد. به دیوار تکیه دادم و به در بسته شده ی اتاق خیره شدم... چقدر خوب بود که منو خواهرم طنین تنها بودیم... بهش نیاز داشتیم... به صداس... به گرمایه نگاش... به اینکه بگه این مدت که نبودم چی گذشته!

- خوبی آبجی؟

صدای گرفته، مطعلق به طنین بود! فقط بهش خیره شدم؛ قدرت حرف زدن نداشتم... قدرت نداشتم توی چشم هاش زل بزنم و بگم چی گذشت بهتون؟ خجالت میکشیدم... از نگاه خیره اش خجالت میکشیدم...

- حرف نمیزنی طناز؟ از من ناراحتی؟!

نه خواهرکم... قدرت ندارم بگم... اصلا چی بگم؟ روم میشه تو چشمت نگاه کنم؟ لعنتی شرمندگی نگاهمو نمی بینی و ازم بی تابانه میخوای حرف بزنم؟!

- باشه... باشه... تو قهر باش طناز! ولی به خداوندی خدا؛ هیچ وقت نمی بخشمت! تو حتی منو لایق حرف زدنم نمی دونی؟ آره... آره طناز؟

لبهامو باز کردم تا بگم... تا بگم چقدر از کارام پشیمونم... اما نشد... تموم گفته هام فقط به "آه" سردی تبدیل شد که از لبهام گذشت...

- طناز؟ لعنتی یه چیزی بگو! داری منو میکشی؛ همینطور که روحتو گشتی!

آخ... خبر نداری... خبر نداری من خیلی وقته مُردَم... از اون وقتی که مادرم با چشم های اشکی بدرقه ام کرد مُردَم... طاقتش سر اومد، با گرفتگی از جا بلند شد و به سمت در رفت... اوه! خدای من. داشت میرفت! داشت تنهام میذاشت. لبامو از هم باز کردم تا جیغ بزنم نرو! اما گفته هام به زمزمه های تلخ و طولانی تغییر کرد:

- یه جوون بودم و هزار جور شیطنت...

ایستاد. اما برنگشت! همونجا زانو زد... تلخ ادامه دادم:

- کسی جلودارم نبود! هیچکس حرف زبون چربم نمیشد...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم راحت تر حرف بزنم اما... راحت نشد... بلکه سخت تر و بریده تر شد:

- یک روز با خودم فکر کردم... فکر کردم من اگه اراده کنم همه ی مردا واسم جون میدن!

پور خند زدم؛ به گذشته ی شومم! به گذشته ی سیاهم... به سختی ادامه دادم:

- تا اینکه دیدمش... مردی بود پر غرور و جذاب....

پوز خندم به لبخند تلخی تبدیل شد:

- به هیچ دختری رو نمیداد... اما من... من لعنتی براش نقشه کشیدم... نقشه کشیدم عاشقش کنم و بعد بهش بخندم...

بغضم شکست:

- اما عاشقش شدم... بهش دلبستم! نفسم رو میبریدم برای نفسش! ازم خواستگاری

کرد... جوابم مثبت بود اما...

هق هقم شدیدتر و سوزناک تر شد:

- تو بگو! تو بگو طنین... تو بگو! مقصر من بودم که پدر بزرگش؛ پدر بزرگمونو کشته

بود؟ هان؟ مقصر من بودم که بین دو خوانواده یک کینه ی قدیمی بود؟

هق هقم به لرزش هیستریکی تبدیل شد:

- مقصر من بودم طنین؟ من بودم که بخاطر ازدواج باهانش طرد شدم؟ من بودم؟ مقصر من بودم که شد بابای بچشم؟ مقصر من بودم طنین؟ من بودم؟

گویای طنین هم بغضش شکسته بود و به گریه افتاده بود. اینو از لرزیدن شونه هاش می فهمیدم... طنین تو چرا؟ تو چرا گریه میکنی خواهری؟ تو که طرد نشدی! درد طرد شدن رو حس نکردی... گریه مال منه... مال منی که باید یک عمر شرمندگی تو نگاهم باشه... یک عمر درد پشیمونی تو احساسم باشه... گریه هام شدید تر شد... تا جائی که نفسم توی سینم حبس شد و به سرفه افتادم...

«طنین»

با شنیدن صدای تقه، به در؛ از جا بلند شدم و در رو باز کردم... مردی بود حدود ۳۰-۳۱ ساله، چشم ابرو مشکی و خوش قیافه. با شنیدن صدای نگرانش؛ دست از بررسی صورتش برداشتم:

- طناز بهتره؟

آهان! پس این میتونه شاهکار باشه! همون کسی که طناز رو از ما گرفت. اخمی کردم و گفتم:

- بهتره! امری باشه؟

کلافه چنگی توی موهاش کشید و عصبی گفت:

- آهو بهونه اش رو میگیره! میشه بینیمش؟

هوم؟ آهو؟ تازه نگاهم افتاد به دختر ۳۲ ساله ای با چهره ای تقریباً کپی شاهکار؛ که به صورت خیلی مظلومانه ای پشت شاهکار قایم شده بود. یعنی... یعنی این دختر طنازه؟ اومم با این حساب؛ پس من میشم خالش؟

- خانوم با شمام! میخوام طنازو بینم!

جلوی در ایستادم و گفتم:

- شرمنده نمیشه!

برای یک لحظه عصبی شد؛ هلم داد و وارد اتاق شد. طناز خودشو جمع کرد و گفت:

- چيشده شاهكار؟

كنارِ طنز نشست و آهو رو روی پاهاش نشوند...

- از اين خانوم پيرس! اصلاً اين چه وضعيه طنز؟

طنز، توی خودش مچاله شد و جواب داد:

- اين طنينه! شاهكار! خواهرم.

شاهكار ابروئی بالا انداخت و با نوچ نوچ گفت:

- ...خواهرته؟ اون وقت اينهمه وقت كجا بوده كه الان پيداش شده؟

حرفش بهم برخورد؛ سعی کردم تَن صدام بالا نره اما انگار موفق نبودم:

- دُرُست حرف بزَن آقا.

آهو لرزيد و خودشو توی بغل پدرش مچاله کرد و چيز های نامفهومی رو به زبون آورد. طنز بی حوصله گفت:

- آه! ميشه يكم مراعات حالمو بكنيد؟

و پس از اين حرف؛ سكوت مطلقى اتاقو فرا گرفت.

«طنز»

شاهكار ماشين رو توی خونه پارک کرد و پياده شد. رفتارش اصلاً نُرمال نبود! مدام به كلافگی دست توی موهاش ميكشيد. از ماشين به همراه آهو پياده شدم و به سمت عمارت به راه افتادم... بايد مي فهميدم چی شده كه اينقدر كلافست!

آهوی غرق خواب رو توی تخت خواب خوابوندم و پتوی نَرم صورتی رنگی رو روش كشيدم... لبخندی زدم و از اتاق بيرون اومدم؛ مسير پله هارو طی کردم تا اينكه شاهكار رو ديدم... روی كاناپه نشسته بود و غرق فكر بود! به آرومی کنارش نشستيم و صداش کردم:

- شاهکار؟!!

نشید! یا شاید خودشو به نشیندن زد. آب دهنم رو قورت دادم و بلند تر صدایش زدم:

- شاهکار؟

به سمتم چرخید و کلافه جواب داد:

- هوم؟!!

با دلخوری سوال کردم:

- چت شده؟! از ویلا تا اینجا پکری! همش تو فکری.

چشم هاش رو به سرخی میزد. سرش رو به طرف تی وی چرخوند و آهسته زمزمه کرد:

- چیزی نیست!

- یعنی چی آخه؟ همش تو فکری و چیزی نیست!؟

عصبی نگاهم کرد:

- نگرانمی؟

از سوا لَش جا خوردم... منظورش چی بود؟:

- یعنی چی؟ خب آره... بابای بچمی!

عصبی روشو ازم برگردوند و با پوزخند زمزمه کرد:

- بابای بچت!

کم کم نگرانش شدم... این رفتارها چه مفهومی داشت؟

- شاهکار؟ چی شده؟ خب بهم بگو.

زیر لب غرید:

- حالا که خونواد تو پیدا کردی! پس چرا اینجائی؟ میتونی بری پیش همونا..

هوم! حالا فهمیدم دردش چیه! لبهام به خنده باز شد و گفتم:

- اشتباه فکر کردی شاهکار خان! من مثل شما بی معرفت نیستم.

با تعجبِ واضحی که میشد از چشمه‌هاش خوند گفت:

- چی؟!!

لبخندم پر رنگ شد و تکرار کردم:

- گفتم من مثل شما بی معرفت نیستم ولت کنم برم...

- یعنی نمیری پیش خونوادت؟! هوم؟!!

لبخندم به خنده ای آهسته تبدیل شد؛ چیزی نگفتم و به صفحه ی خاموشِ تی وی چشم دوختم.

«فصل نهم»

همه چیز مثل برق و باد گذشت. سر انجام کاری برام مشخص نبود. تا اینکه متوجه چند تماس مشکوکِ شاهکار شدم؛ ولی... اصلا دلم نمیخواست به اون چیزی که توی ذهنمه فکر کنم اما... هجوم افکاراتِ مسموم دست خودم نیست؛ به هیچ وجه دوست ندارم باز شاهد بهم ریخته شدن زندگیم باشم، اونم با وجود آهوئی، که حضورش برام از هر چیزی مهم تره! با صدای تقه ای به در، از فکر بیرون اومدم:

- خانوم بیائین نهار!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اومدم.

از جا بلند شدم و درِ اتاق رو باز کردم؛ از اتاق بیرون اومدم و به سمت راه پله ، به راه افتادم...

دستی به سر آهوئی که روی پام نشسته بود کشیدم و گفتم:

- ممنون. خوشمزه بود!

دایه سری تکون داد و چیزی، نگفت؛ صدای یکی از خدمتکارا، که شاهکار رو صدا میزد؛ باعث شد حواسم رو بیشتر جمع کنم:

- آقا!؟ تلفن... خانوم روش...

با چشم غره ی شاهکار؛ ادامه ی حرفش رو بلعیدم... خدای من! چی شنیدم؟ نه.. نه... به این چیزا فکر نکن طناز! تو الان بچه داری! مادری؛ اونم یک پدیره... حتما منشی جدید شرکتش هست! با این فکرا خودتو بهم نریز؛ اما انگار تَه دلمم راضی به این چیزا نبود!

«دانای کل»

به آرامی تلفن را برداشت:

- الو!

صدای پر از ناز و عشوه ی روشنگ؛ درون گوشش نمایان شد:

- اوه. سلام شاهکار...

شاهکار با عصبانیت گفت:

- چرا اینجا زنگ زدی؟

- اوه پس! از این به بعد به تلفن همراهت زنگ میزنم عزیزم...

نگاهی به آهو انداخت و آهسته گفت:

- منظورم این نبود!

مکثی کرد و با لحنی عصبی و وحشتناک ادامه داد:

- دیگه چی میخوای؟! از این به بعد حق زنگ زدن بهم رو نداری!

صدای خنده ی روشنگ، گوئی پنبه ای بود بر روی آتش خشمش:

- اوه مای گادا! چه عصبی!

- چی میخوای؟ لعنتی من زندگی مو از نو ساختم... هری!

صدای روشنگ، جدی شد:

- میخوام بیمنت!

پوزخندی از لبانش گذشت:

- عمراً.

- بزار بیمنت! اگه بزاری، حرفامو شنیدی و باور نکردی؛ برای همیشه از زندگیت میرم اما اگه نداری حرفامو بهت بزنم و این حرفا عقده شه به دلیم؛ دست از سر تو و زندگیت بر نمیدارم، حالیته؟ شاهکار نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را حفظ کند:

- کجا؟

روشنگ خندید و گفت:

- آدرس رو برات SMS میکنم...

شاهکار بی معطلی تماس را قطع کرد! روشنگ با او چه کار داشت؟

«فصل دهم»

یک روز از دیدار شاهکار با روشنگ میگذشت؛ گفته هایش را شنیده بود و باور نکرده بود. احساس میکرد دیگر هیچ خطری زندگی اش را تهدید نمیکند؛ غافل از اینکه دام های خطر، همیشه منتظر یک طعمه ی آسیب ناپذیرند...

- الو!

روشنگ با ناله گفت:

- شاهکار!

شاهکار خونسرد و کمی عصبی خواست تماس را قطع کند که صدای روشنگ با عجله گفت:

- قطع نکن شاهکار... قطع نکن خواهش میکنم!

غضبناک جواب داد:

- دیگه چی میخوای روشنک؟ دیشب تموم حرفا و دلایاتو شنیدم، بسه دیگه! دست از سر زندگیم بردار و گورتو گم کن!

روشنک برای حفظ آرامش خود، نفس عمیقی کشید:

- فقط یه بار دیگه! شاهکار... یک بار دیگه!

- چی میخوای؟

- بزار باز بینمت. دیگه برای همیشه میرم!

شاهکار؛ عصبی شد:

- خفه! دلیلی نمی بینم که باز بخوام بینمتو به اراجیفِت گوش بدم...

- به روح مامانت شاهکار! تورو خدا... به روح مامانت!

چه میکرد؟ به روح مادرش قسم داده بود!

- گفتم که نه! نه... نه...

- به ارواح خاک مادرت! به روح مامانت شاهکار!

عصبی شد! به روح پاک مادرش قسمش داد... چه میکرد؟

- گفتم نه!

- ترو خدا... شاهکار!

بی حوصله جواب داد:

- خیلی خب! کجا؟

صدای روشنک، رنگ امید گرفت:

- امشب ساعت ۹ همون جای همیشگی!

تلفن را قطع کرد! و شاهکار چه میدانست از لبخندِ خبیثِ روشنک و یا همان دام های خطر...

«طناز»

آهو رو روی تختم گذاشتم و با خنده گفتم:

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

با لحن بچگانه ای همون حرف رو تکرار کرد! ایندفعه با شدت بیشتری شروع کردم به خندیدن! آهو که از خندیدن من انرژی گرفته بود شروع کرد به حرف زدن و بعضی جاها واقعاً نمیفهمیدم چی میگه و به قول شاهکار؛ مترجم لازم داشت. صدای زنگ موبایلم؛ باعث شد خنده ام قطع شه. طنین بود:

-سلام طینینی!

- سلام طناز...

مکثی کردم و با کنجکاوی گفتم:

- اومم... بهشون گفتی؟

- نتونستم طناز!

لبهامو فشردم؛ طنین با صدای آرامتری گفت:

- خواستم بگم... اما... اما تا اسم تورو به زبون آوردم از فریادِ بابا، خونه لرزید... نتونستم حرفمو ادامه بدم طناز... ببخشید...

آهی کشیدم و جواب دادم:

- اشکال نداره! مهم نیست.

انگار از لحنم فهمید ته دلتم دلخورم؛ چون با نوازش گفت:

- طناز؟ ببخشید دیگه آبجی. اگه فرصت گیر آوردم حتما سر این مسئله باهاشون صحبت میکنم هرچند...

نفس عمیقی کشیدم و با مکث، ادامه داد:

- رفتارای بابا طوریه که انگار اصلاً براش مهم نیست!

بغض راهِ گلومو فشرده! باید قبول می‌کردم... من طرد شده بودم! با لحنی که سعی کردم بغض صدام رو مخفی کنه، گفتم:

- همیشه امروز بینمت آبجی!؟

صداش؛ برای یک لحظه خندون شد:

- اوه...وم! پس چی؟ کجا همو بینیم؟

لبخندی زدم و آه پنهانی کشیدم:

- دوست داری بیای اینجا؟

کمی فکر کرد و گفت:

- امم خونه ی جالبی باید باشه اما باشه برای یه وقتِ دیگه! بریم پارک "... فضای خوبی داره، برای قدم زنی هم مناسبه!

لبخندِ محو تلخی زدم و جواب دادم:

- باشه آبجی!

- پس دیدارمون امروز ساعت ۵ پارک "...!"

با دیدن طنین روی یکی نیمکت های چوبی، لبخندی زدم و به طرف راه افتادم؛ از جا بلند شد و آهو رو در محکم آغوش گرفت؛ صدامو صاف کردم و گفتم:

- سلام!

انگار تازه متوجه حضور من شد. اونقدر غرق در تماشای آهو بود که تا به الآن متوجه نشده بود!

-سلام طنازی خانوم!

لبخندم پر رنگ تر شد و به همراهش روی نیمکت نشستم و کیفم رو میون دستهام فشردم! طنین مشغول بازی با آهو بود... سکوتِ بینمون رو شکستم:

- طنین!

با خوشروئی به سمتم برگشت:

- جونم آبجی؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

- ماما...مامان خوبه حالش؟ معده دردش بهتر شده؟

دستی به سر آهو کشید و گفت:

- خوبه! برای معده اش هم دکتر چند قرص تجویز کرده اما کو گوش شنوا؟

بغض کردم. من باعث معده دردش بودم؟ طنین آهی کشید و گفت:

- عمه دیبا روی زخمش نمک می پاشه! روزی نیست که وقتی از خونه ی عمه دیبا برمی گردیم معده اش درد شدید نگرفته باشه!

سرم رو پائین انداختم و با بند کیفم بازی کردم:

- سعید چی؟ زن گرفته؟

با این حرفم، اخمش رو درهم کشید:

**

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

**

- اون منتظر یک جرقه است برای انتقام!

مکثی کرد و ملایم تر ادامه داد:

- آخه تو که میدونی! از گذشته ها اسم تو و سعید باهم اومده! عمو تورو از سعید خواستگاره کرده اما حالا...

سکوت کرد...چندی بعد ادامه داد:

- سعید احساس میکنه غرورش خورد شده! برای همین...

آه عمیق و سردی کشیدم! چه سرنوشت تلخی؛ پر بودن از داستان و اتفاقات مبهم! هرگز فکر نمی‌کردم به اینجا خاتمه پیدا کنه... و آیا... اینجا آخرش بود!؟

- بر نمی‌گردیم طنز؟ هوا تاریک شده... هر لحظه ممکنه این آهو خانوم ما، سرما بخوره ها..

سری تکون دادم و همین طور که دستهامو بهم میمالیدم تا گرم شم، گفتم:

- باهات موافقم!

با احساس ویره ی گوشیم، سرجام متوقف شدم و با یک اشاره به طنین و آهو، گفتم تا به راهشون ادامه بدن. گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و بهش نگاهی انداختم؛ دو پیام از یک شماره ناشناس، پیام هارو باز کردم...

پیام اول «اگه میخوای شوهرت رو بشناسی، بیا به آدرسی که میگم»

و پیام بعدی، آدرس یک رستوران مدرن و شیک وسط شهر بود! آب دهنم رو قورت دادم... باید چیکار میکردم؟

آهسته تر فکر کن طنز! شاید یک تله باشه برای گیر افتادن تو! امکانم داره شاهکار الان خونه باشه! پس آروم... آروم... اما نمیدونم چم شده بود! دست هام میلرزید اما مطمئن بودم بخاطر سردی هوا نیست! سرعت تپیدن قلبم غیر عادی بود! نمیدونم چه حسی داشتم شک... دلهره... دودلی... ترس...! اما هرچی که بود؛ احساس خوشایندی نبود! اولین کاری که به ذهنم رسید، زنگ زدن به همون شماره بود اما... مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد. منتظر حرف دیگه ای نشدم و تماسو قطع کردم... شماره ی خونه رو گرفتم؛ طبق معمول، دایه جواب داد:

- بله!؟

از شدت هیجان و دلهره، نفس نفس میزدم:

- ال...و! دایه...شاه...کار اونجا...ست؟

کمی مکث کرد و سپس گفت:

- نه! بیرون جایی قرار داره!

با این حرفش خالی شدم! حال خیلی بدی بود! با آخرین امیدم؛ گوشی شاهکار رو گرفتم اما... تیر خلاص نا امیدی؛ در قلبم فرو رفت... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد! منتظر هیچ حرفی نشدم و گوشی رو با عجله پرت کردم توی کیفم! تقریباً با دویدن خودمو به طنین و آهو که توی تاکسی منتظرم بودن رسوندم؛ شیشه پائین بود؛ سرم رو داخل کردم و رو به طنین گفتم: - طنین! من جایی قرار دارم... خودت برو؛ آهو رو هم ببر به این آدرس؛ خیابون «...» کوچه ی «...» پلاک شماره «...»! دیگه منتظر حرف دیگه ای نشدم و به سمت خیابون دویدم:

- دربیست!

تاکسی ای جلوی پام ترمز کرد. با عجله وارد تاکسی شدم و یک کلمه گفتم:

- خیابون «...»!

و صدای کشیدن لاستیک ماشین به روے آسفالت، به وجودم آرامش داد.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ نمای شیک و مجلسی، رستوران؛ خیلی توی دید بود! آب دهنم رو قورت دادم و قدمی به سوی رستوران برداشتم! نگاهم روی اسم رستوران چرخید «رستوران...» از اسم رستوران مشخص بود که... چی؟ طنز چی؟ تو الان اومدی اینجا رستوران شهر رو دید بزنی؛ یا بری بینی چه بلایی به سرت اومده؟ هان؟ سری تکون دادم و وارد رستوران شدم؛ نگاهم چرخید روی زوج های که با خوشحالی و عشقی که توی چشمهاشون موج میزد در حال خوردن و یا سفارش دادن شام بودن! نفس عمیقی کشیدم و به تک تک شون خوب نگاه کردم! نه! مثل اینکه پیام اشتباهی برام اومده بود، شاهکار اینجا نبود! خواستم برگردم که متوجه یک زن شدم، قیافه اش برام آشنا میزد. یعنی کی بود؟! ذهنم برگشت عقب... برگشت به همون روز هایی که...

«با شاهکار دعوا کرده بودم و از خونه زده بود بیرون؛ حال خوشی نداشتم، همش حالت تهوع و... دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، داغ داغ بود! به ساعت نگاهی انداختم: 2:20 دقیقه نصف شب بود و شاهکار هنوز به خونه بر نگشته بود! آه لعنتی! با صدای چرخش کلید، از جا بلند شدم. نور کم رنگ آباژور روی صورتش سایه انداخت اما... تنها نبود! دختر زیبا و قد بلندی همراهش بود! با تعجب بهش خیره شدم که شاهکار با پوزخند تحقیر آمیزی بهم خیره شد و گفت:

- معرفی میکنم! دوستم، روشنگ!

دوستم روشنگ... روشنگ... روشنگ...»

با وحشت به اون دختر خیره شدم... آره! خودش بود... چهره اش هنوز یادم بود! تحقیر هاش... عشوه هاش... با ترس به مردی که روبه روی روشنگ نشسته بود خیره شدم. پشتش بهم بود! کمی جا به جا شدم؛ خدای من... وای... وای... چیزی که میدیدم رو باور نداشتم! چطور؟ خدایا چطور؟

سینم به خس خس افتاده بود! آخ که چقدر ضربه خوردم... چقدر بی معرفتی دیدم... دیگه بسمه! بسمه! از رستوران بیرون اومدم. لعنتیا... لعنتیا مگه من چیکار کرده بودم؟ فقط طرد شده بودم... فقط طرد... بغض شکست و به هق هق افتادم! لعنت به من، لعنت به شاهکار. آخه چطور؟ اون بچه داشت. بابا شده بود! بالاخره نفرین خانواده منو گرفت خدا بدجور زد پشت کمرم! آسمون غرشی کرد و شلاق دونه های درشت بارون روی شونه هام فرود اومدن! آخ... آخ که من چقدر بدبختم! آهو چقدر بدبخته... با تصور صورت مظلوم و بچگانه ی آهو؛ هق هقم شدید تر شد! ریزش بارون، شدید تر و تند تر شد... دستمو روی قلبم گذاشتم و از ته دل آه کشیدم! لباسام بدجور خیس شده بودن و چسبیده بودن به تنم... صدای اطرافیانی که با عجله از کنارم میگذشتن و بهم تنه ای میزدن؛ خنجری بود که توی عمق قلبم فرو میرفت:

- وا... دختر مردم دیوونه شده زیر این بارون!

- شاید بارون دوست داره!

- خفه... چطور میتونه، زیر این بارون شدید دووم بیاره؟

- این چرا تند تر نمیره تا از شر بارون خلاص شه!

- حتماً عاشق بارونه!

نه... من عاشق نبودم! دیگه عاشق چیزی نبودم...! اونقدر از اطرافیایم بی مهری دیدم که عاشق چیزی نشم... آخ... وای... وای! شاهکار چه کردی؟ با من چه کردی؟ با آهو چه کردی؟ قدم زنان میون اونهمه جمعیت گذاشتم تا خودم رو جلوی خونه دیدم! گریم شدید شد. من اینجا جائی رو نداشتم... نه... جای من اینجا نبود... از همون اول نبود...

"طنین"

صدای ضعیف مامان، همینطور که هندفیری توی گوشم بود؛ به گوشم خورد:

- طنین. طنین؟

دستی به هندفیری ام زدم که باعث شد از گوشم بیوفته:

- اینجام مامان!

چند ثانیه گذشت و طبق تصورم؛ در اتاق باز شد و مامان وارد شد:

- اینجائی؟ من دارم اینقدر صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- ببخشید. نشنیدم! کاری داشتی؟

- عمه دیبا واسه پنج شنبه دعوتمون کرده، گفتم اگه چیزی لازم داری بری خرید.

وا رفتم... اینبار با چه نقشه ای میخواد خانوادمونو از هم پاشونه؟:

- یعنی چی آخه؟ مگه یک هفته پیش نبود که بابا رو دعوت کرده بود؟

سری تکون داد و جواب داد:

- اینبار کل خانواده رو دعوت کرده.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه.

و صدای بسته شدن در؛ کل اتاق رو فرا گرفت.

به سمت گوشیم حمله ور شدم و شماره ی طناز رو گرفتم؛ باید هر چه زودتر از این دعوت با

خبرش میکردم، اما با کمال تعجب؛ صدای ظریف خانومی توی گوشم پیچید:

- مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

تلفن رو قطع کردم و با کلافگی دستی توی موهای شکلاتی و موجی ای که تا پائین شونه هام بود؛ کشیدم... چرا جواب نمیداد؟! با احساس و بیره ی گوشیم، اونو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم؛ شیده بود:

- الو؟ شیده!

صداش به گوشم رسید:

- سلام طنین! کجایی تو دختر؟ چرا امروز دانشگاه نیومدی؟ هیچ میدونی آقای سماواتی چقدر از دستت شاکی بود؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

- نشد! با خواهرم قرار داشتیم.

با کنجاوی پرسید:

- طنناز؟ همونی که...

میون حرفش پریدم:

- آره. همونی که توی مهمونی دیدمش!

- آها...

مکثی کرد و با هیجان ادامه داد:

- وای طنین! قیافه ای استاد مهداد دیدنی بود!

با تعجب پرسیدم:

- مگه کلاس استاد مهداد بود؟

ریز خندید و گفت:

- نه! استاد بخشایی رو میشناسی؟

کمی به فکر فرو رفتم و سپس گفتم:

- همونی که امروز کلاسشو داشتیم!؟

- آ مرحبا! استاد بخشایی همیشه پسر عمه ی استاد مهداد...در نتیجه استاد مهداد کی اش همیشه؟ سکوت کردم! سکوتتم رو که دید و شور و هیجان بیشتری ادامه داد:

- همیشه پسر دائی اش!

سری تکون دادم و با کنجکاوی گفتم:

- خب...حالا چه ربطی بهم داشت؟

- امروز استاد بخشایی کاری بر اش پیش اومد و نتونست بیاد؛ به جاش پسر دائی اش، یعنی همون استاد مهداد رو به جاش فرستاد.

"هی-ن" بلند و کشداری کشیدم و گفتم:

- وای...حالا چی شد؟

خندید و گفت:

- غیبت ات رو که دید؛ قیافش چنان درهم رفت که اگه استاد نبود، کل کلاس می ترکید از خنده! پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- نخند؛ شل میشی کار دستمون میدی!

با این حرفم، قهقهه اش؛ کل گوشم رو فرا گرفت!

پوست لبم رو جویدم و گفتم:

- شیده امروز میای باهام خرید؟

مکثی کرد و جواب داد:

- اوم، راستش باید برم خونه ی شیدا؛ از رونیکا نگهداری کنم؛ اگه وقت آزادی گیر آوردم حتما میام!

شیدا خواهر بزرگتر شیده بود؛ و رونیکا بچه ی خواهرش بود که به تازگی 6ماهه شده بود، در نتیجه فکر نمیکردم امروز شیده بتونه باهام بیاد! با صدای شیده، از فکر بیرون اومدم:

- الو! طنین؟ کجا رفتی تو؟

صدامو صاف کردم و جواب دادم:

- حواسم نبود! چیزی گفتم؟

- گفتم که چرا میخوای بری خرید؟ لباس داری که.

با یاد آوری مهمونی عمه دیبا، اخم هامو درهم کشیدم و جواب دادم:

- هیچی! عمه دیبا باز برامون خوابهای خوش دیده! معلوم نیست اینبار چه نقشه ای توی سرش میگذره!

- زشته طنین! ناسلامتی بزرگتره.

- میخوام صد سال سیاه نباشه! تو که این مار هفت خط رو نمیشناسی!

پوفی کشید و گفت:

- چی بگم؟ صلاح مملک خویش، خسروان دانند. حالا کی باید برید؟

لبم رو خیس کردم و جواب دادم:

- پنجشنبه همین هفته!

فکری کرد و گفت:

- یعنی 3روز دیگه! درسته؟

بدون اینکه فکری کنم جواب دادم:

- اهوم.

- خب فردا هم که میتونی بری خرید؛ اینطور منم میتونم باهات بیام؛ یه چیزایی هم لازم دارم باید بگیرم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه! منتظرما...

- هوم! پس تا فردا!

- تا فردا.

"طناز"

با عجله وارد اتاقم شدم و در رو محکم روی هم بستم. همینطور که هق هقم کل اتاق رو در بر گرفته بود؛ روی تخت نشستم و سرم رو میون دستهام گرفتم، این چه سرنوشت شومی بود که من بهش دچار شده بودم؟ بالاخره آه مادرم منو گرفت! چرا من؟ چرا...قطره اشکی سر خورد روی گونه هام؛ من باز هم باختم! باز هم شکستم! باز جواب اعتماد رو دیدم! کاش زمان به عقب بر میگشت؛ بر میگشت به همون دوران بچگی... فرصت هر فکری ازم گرفته شد و تفه ای به در زده شد، یکی از خدمتکارا در حالی که آهو رو در آغوش داشت؛ وارد اتاق شد. بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:

- امری بود؟

خدمتکار در حالی که با تعجب به اتاق نگاه میکرد؛ متعجبانه گفت:

- چرا توی تاریکی نشستین خانوم؟

خواست چراغ رو روشن کنه که عصبی شدم و جبهه گرفتم:

- اینش به تو ربطی نداره! گفتم امری بود؟

دستی که برای روشن کردن چراغ رفته بود رو به سرعت عقب کشید و با ترس گفت:

- ببخشید خانوم. قصدم دخالت نبود!

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- آهو خانوم بهونه ی شما رو میگرفتن او...

حرفش رو قطع کردم:

- خیلی خب! برو بیرون. بیرون!

آهو رو روی زمین گذاشت و با سرعت از اتاق بیرون رفت! آهو توی اون تاریکی و نور کمرنک راهرو بهم خیره شده بود و زمزمه کرد:

- ماما...ن!

دستم رو باز کردم و بلافاصله خودش رو توی آغوشم جا داد...چقدر ازش دور شده بودم! چقدر از هم فاصله داشتیم...بی اراده ذهنم رفت پی اون رستوران کذایی! لعنتی...لعنت به این زندگی کوفتی؛ که حتی یک روز خوشم بهم نشون نداد! اه! بی اراده سرم رو روی شونه های نحیف آهو گذاشتم و از ته دل زار زدم...مهم نبود که صدام بیرون میده یا نه...هیچ چیز مهم نبود...دیگه هیچ چیز مهم نبود...

با شنیدن صدای نفرت انگیز شاهکار؛ پلکهامو باز کردم، نگاهی به آهو انداختم که روی تخت چشم هاش گرم شده بود و خوابیده بود. من کی خوابیده بودم؟

- خانوم کجاست؟

- توی اتاقشون هستن آقا.

خمیازه ی کشداری کشیدم و از جا بلند شدم؛ سرم از درد داشت می ترکید، همیشه وقتی گریه میکردم باید سر درد بعد رو هم با جون و دل قبول میکردم؛ سرم تیر کشیدم، 'آخ' بلندی گفتم و با درد چشم هامو بستم! لعنتی...این دیگه چطور دردی بود که تمومی نداشت! همینطور کور کورانه چراغ رو زدم و پلک هامو بیشتر روی هم فشردم؛ طول میکشید تا چشم هام به نور عادت کنن. پوفی کشیدم و پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، داغ داغ بود! دستم از حرارت پیشونی ام سوخت. اه! به زور پلک هامو از هم سوا کردم، اومم! ناگهان حالت تهوع شدیدی بهم غلبه کرد. به سرعت خودم رو به دستشویی اتاق رسوندم و اجازه دادم محتوای معده ام بالا بیاد! چه فضاحتی شده بود. صدای شاهکار به گوشم خورد:

- طنناز؟ خانومی؟

با انزجار دندون قروچه ای کردم و با نفرت جواب دادم:

- اینجام.

در اتاق باز شد و حدس زدم که شاهکار وارد اتاق شد. منو که ندید باز گفت:

- طنناز؟

به آرومی در آلومینیومی رو قفل کردم و گفتم:

- اینجام!

به سرعت خودش رو به مکانی که توش بودم رسوند و چند بار دستگیره رو بالا و پائین کرد!

- در رو باز کن طناز. کارت دارم!

با صدای آرومی جواب دادم:

- آهسته تر! آهو خوابه.

با صدای کلافه و خسته ای گفتم:

- خیلی خب! بیا اتاق من. کار واجبی باهات دارم!

با نفرت زمزمه کردم:

- ولی من هیچ کاری باهات ندارم.

نشیدید؛ با تعجب ازم خواست که گفته ام رو تکرار کنم:

- چیزی گفتم؟ نشیدم. یکبار دیگه بگو!

چیزی نگفتم! سکوتم رو که دید ادامه داد:

- بیا اتاقم.

پوزخندی زدم؛ یک بلایی به سرت بیارم که از تولدت پشیمون بشی!

"فصل یازدهم"

"طنین"

رژ لب صورتی عروسکی ام رو روی لب پائین ام کشیدم و لبهامو روی هم مالیدم؛ امم! خوب شده بود! ریمل رو بر داشتم و مقدار کمی به مژه های کوتاه و پرپشتم کشیدم؛ صدای معترض بابا، بلند شد:

- نرگس؟ طنین؟ بیائین دیگه دیر شد!

با سرعت از روی صندلی مخصوص میز آرایش بلند شدم و داد زدم:

- اومدم!

شال صورتی ام رو روی سرم انداختم و از آینه نگاهی به خودم انداختم، شال و مانتوی صورتی کمرنگ و شلوار و کیف سفید. خوب شده بود؛ در آخر نیم نگاهی به چهره ام انداختم و از اتاق خارج شدم؛ بابا با دیدن من روزنامه اش رو کنار گذاشت و از جا بلند شد. مامان هم از اتاق بیرون اومد و با دیدن ما گفت:

- منم آمادم، بریم!

و خودش زود تر از همه به راه افتاد. برای یک لحظه خنده ام گرفت؛ حرکات مامان از روی استرس بود و خیلی بامزه اش کرده بود! چراغ هال رو خاموش کردم و به سمت ماشین به راه افتادم؛ ناخود آگاه با یادآوری اینکه عمو دانیال و خانواده اش هم قراره به این مهمونی بیان؛ چهره ام درهم شد، از خانواده پدری دل خوشی نداشتم! شاید اگه اونا نبودن الآن طناز پیشمون بود؛ شاید اگه اصرار عمه دیبا و بحث و دعوی عمو دانیال نبود؛ الان اتاق طناز تبدیل به انباری نمی شده بود! شاید اگه بابا برای اونا احترام قائل نبود؛ الآن طناز خوشبخت بود و این چند سال اخیر، زجر نمیکشید! شاید اگه اونا نبودن؛ الآن روح منم زنده بود و می تونستم مثل همیشه شیطونی کنم... اگه هرگز با شیده آشنا نمی شده بودم؛ الآن مثل آدم کوکی ها زندگی میکردم؛ صبح برم دانشگاه... استراحت کنم... برم بیرون... بخوابم... و باز روز از نو و روزی از نو! آهی کشیدم و هندفزی ام رو توی گوشم قرار دادم و سعی کردم برای چند لحظه، بدبختی هامو از یاد ببرم:

تو بجای منم داری زجر میکشی...

داری دلخوشی رو تو خودت میکشی...

تو بجای منم پر غصه شدی...

بمیرم برا تو، چه شکسته شدی...

نگران تو ام، تو عزیز منی...

آخه عاشقتم؛ همه چیز منی...

نگران توام، یه دفعه گله کن...

دیگه گریه نغن، یکم حوصله کن...

- کیه؟

صدای بابا؛ بلند شد:

- منم داریوش.

در با صدای تیکی باز شد و وارد خونه شدیم؛ خونه ی 260 متری با حیاط کوچک و باصفایی که داشت، زیبایی اش رو به رخ میکشید. عمه دیبا و همسرش جمشید از ساختمون بیرون اومدن، عمه دیبا جلو اومد:

- سلام داریوش! دیر کردی، کم کم داشتم نگران میشدم.

پشت چشمی نازک کردم؛ خوبه والا، انگار منو مامانم رو اصلا نمیدید. ناسلامتی مهمون بودیم؛ سلام و احوال پرسی اینقدر سوت و کور!؟

- سلام دیبا جان!

صدا متعلق به مامان بود؛ بمیرم برات...چی میکشی از دستشون؟ با احساس لرزش گوشیم، اشاره ای به مامان کردم و از شون کمی فاصله گرفتم، طنز بود!

- سلام خواهری!

- سلام طنین، خوبی آبجی؟

لبخند غلیظی زدم و جواب دادم:

- خوبم. به سلامتی شما!

مکثی کرد و گفت:

- زنگ زده بودی آبجی؟ شرمنده شارژ ام تموم شده بود!

- اهوم! زنگ زدم؛ خواستم بگم امشب خونه عمه دعوتیم!

صداش، رنگ تعجب گرفت:

- دعوتید؟ چطور؟ الان اونجایی؟

سری تکون دادم و آهسته تر ادامه دادم:

- آره. الان خونه عمه ام!

- مناسبتش رو نگفت؟

- نه متاسفانه.

سکوت ایجاد شد... اینبار اون سکوت رو شکست... اما با صدای گرفته:

- مواظب خودت باش طنین! خطای منو تکرار نکن.

از صدای گرفته اش؛ لرز گرفتم... طفلک خواهرم! خواهر بی پناهم...

- الو طنین؟ صدامو میشنوی؟

سری تکون دادم و با عجله گفتم:

- میشنوم!

- طنین؟

-هوم؟

- آبجی آهو از خواب بیدار شد. بهت زنگ میرنم عزیزم!

- باشه خواهری... عزیز خاله رو از طرف من ببوس، منتظر تماسم طناز.

- حتما!

- منتظرم! خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم و خواستم قدمی به سوی ساختمون بردارم که با شخصی برخورد کردم. آب دهنم رو قورت دادم و با استرس نگاهم رو روی اون شخص، به توقف درآوردم؛ با دیدن شخصی که جلوم ایستاده بود، رنگم مثل گچ سفید شد و زیر چشم هام شروع کرد به تیک زدن... وای... این اینجا چیکار میکرد؟

نفس هام بریده و بریده تر شد. صحبت هامو شنید؟ خدایا، صحبت هامو شنید!؟

- مزاحم شدم؟

بی توجه به حرف پر از تعنه ش، سرم رو پائین انداختم و گفتم:

- برو کنار.

چیزی نگفت؛ حرکتی هم نکرد! کم کم رگه های عصبی ام؛ فعال شدن:

- کری؟ میگم برو کنار. میخوام رد شم.

باز هم بی حرکت؛ جلوی راهم رو سد کرد! با خشم خواستم از کنارش رد شم که کیفم رو گرفت.

سری تکون دادم و کیفم رو به شدت از دستش کشیدم، صدایش متوقفم کرد:

- طناز بود؟

نفسم برای یک لحظه توی سینم حبس شد... خدایا... شنیده بود! بریده گفتم:

- چرت نگو!

دستش رو توی جیبش فرو کرد و همینطور که آهسته قدم میزد؛ گفت:

- هنوز نمرده؟

به سمتش براق شدم، تحمل کافی بود! نبود؟

- گفتم چرت نگو سعید.

نیشخند زد:

- چرت؟ حرفاتونو شنیدم.

صبرم برید:

- هوم؟ چیه؟ توقع داری بابت این تماسم ازت عذر بخوام؟ اصلا تو کی باشی که بخوای تائین،

تاکلیف کنی؟ خواهرمه! میفهمی؟ درک میکنی؟ خواهرمه... خواهرم! طرد شده که شده... برای شما

طرد شده. شمائی که نمی فهمین خواهر یعنی چی! همدم یعنی چی، هم خون یعنی چی! درک

نمیکنین و طرد میکنین. برای من همون طنز قدیمیه... با همه ی اون اشتباهاتش؛ با همه ی خطا هاش، برای من؛ طنز، طنزه...

- از چی حرف میزنی؟ از چی دفاع میکنی؟ از همونی که حاضر نشد به خاطر تون کوتاه بیاد؟ ما به درک. اون حتی برای شما هم ارزش قائل نشد!

- خفه شو سعید. فقط خفه شو! نمیخوام چیزی بشنوم... نمیخوام!

- پس منتظر غوغای امشب باش!

و با قدم های محکمی به سمت ساختمون قدم برداشت و منو با هزار جور واهمه و تردید، تنها گذاشت.

در سالن رو باز کردم و وارد شدم، نگاه همه روم چرخید؛ لبخند مصنوعی زدم و روی مبل تک نفره، کنار مامان نشستیم. با اضطراب به سعید چشم دوختم. چشم هاش میخندید اما روی لبهاش به جز یک پوزخند مسخره؛ چیز دیگه ای نبود. اخم کوچکی کردم و نگاهم رو به گل های قالی به تاب درآوردم... کاش چیزی بهش نمی گفتم؛ کاش لبهام بهم دوخته میشد و حرفی به زبون نمی آوردم. سوالی برق نگاهم رو گرفت "حالا چی میشه!؟" قطعاً سعید جمع رو بهم می ریخت! اه. با یاد آوردی گریه های طنز و "تو غلط میکنی" های عمه و بابا؛ لرز هیستریکی به تنم نشست. یاد آوری اون روز های تلخ، جرات می خواست که من نداشتم! قطعاً نداشتم... با صدای زن عمو به خودم اومدم؛ زن عمو، همینطور که با الگو های دستش بازی میکرد و به رخ میکشید؛ گفت:

- آره دیبا جون! بعضیا انگار از دماغ فیل افتادن.

چشم هام گرد شد، با ما بود؟ میون اون جمع؛ خندم گرفت. خودش مثلاً چه گلی به سر خونواده اش زده بود؟ ایکیبری.

- خودتو ناراحت نکن سهیلا جون؛ آخر کار به سر انجام کارشون میرسن. اصلاً از قدیم و ندیم گفتن هرکس توی قبر خودش می خوابه.

"ایش" آهسته ای گفتم. والا. عمه خانوم؛ با این عمه خانومی، یک حرف درست و درمونی زد. دخالت تا کجا؟ با شنیدن صدای صاف کردن گلو؛ با ترس به سمت سعید برگشتم. خدایا... چشم هاش مرموز شده بود! ازش بعید نبود قضیه رو تمام و کمال بگه. اصلاً مگه من چه گناهی مرتکب

شده بودم که اینطور می ترسیدم؟ هوم؟ طنین تو به این کارا کار نداشته باش؛ به ترسیدنت ادامه بده...

- عمه خانوم شما توی خونتون فلک ندارین؟

چشم های عمه دیبا، از شدت تعجب؛ گشاد شد:

- وا. فلک برای چی میخوای؟

لبخند مرموز و چندشی زد و همینطور که بهم خیره شده بود؛ جواب داد:

- آخه احساس میکنم یکی اینجا نیاز به تنبیه داره.

ایش؛ پسره ی لندهور! "آخه احساس میکنم یکی اینجا نیاز به تنبیه داره" مطمئنا اون هرکی نباشه خود تویی. مارمولک! عمو دانیال که از این بحث خسته شده بود، رو به آقا جمشید؛ شوهر عمه کرد و گفت:

- شنیدم کار فرش رونق پیدا کرده!

- آره الحمدلله. تجارت فرش واقعا کار پر درآمدیه.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و به حرف های عمو دانیال و آقا جمشید، و هر از گاهی دخالت های بابا؛ گوش دادم.

"طناز"

کنترل رو از روی میز چنگ زدم و چند کانال رو بالا، پائین کردم. نه؛ چیز به درد بخوری نداشت! آهو مقداری از ذرت بو داده ی روی میز رو برداشت و داخل دهنش برد و آروم جوید! لبخند زدم. حاضر بودم آینده ام خراب شه اما آهو آینده خوبی داشته باشه. دختر خوبم!

- اینجا چیکار میکنی؟

صدای شاهکار بود. پوفی کشیدم و گفتم:

- مردم میان اینجا برای چی؟

لحظه ای مکث کردم و ادامه دادم:

- اومدم تلوزیون ببینم!

سری تکون داد و روی مبل تک نفره ای نشست و چنگی به موهای پرپشت و مشکی اش کشید:

- منظورم این نبود!

چیزی نگفتم تا ادامه بده.

- کل عمارت رو دنبال گشتم، اونوقت... بگذریم! با غذای حاضری موافقی؟

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

- امشبو بریم رستوران وسط شهر! مهمون من. چطوره؟

خوب بود اما، هنوز تکلیف اون روشنک لعنتی برام مشخص نشده بود. شاهکار داری چیکار میکنی؟

حواست هست؟ بی اراده گفتم:

- یعنی همون جایی که با روشنک بودی؟

با عجله دستم رو روی دهنم گذاشتم. وای طناز. خراب کردی! شاهکار با لحن مشکوکی پرسید:

- روشنک؟

لبخند کوچک و مصنوعی زدم:

- امم... چیزه... آره خوبه...

- وایسا ببینم. طناز؟

به سمتش برگشتم:

- چیه؟

- تو از قرار من با اون خبر داری. درسته؟

دوست داشتم دستهامو مشت کنم و یک بادمجون زیر چشمش بکارم! چه راحت جلوی خانومش از قرارش با خانوم دیگه ای صحبت میکنه. لبهانش به خنده باز شد:

- و احيانا اين رفتار سردتون بخاطر اون نيست؟

ادامه داد:

- بوی شديد حسودی میاد.

به سمتش براق شدم :

- من حسود نيستم! اگرهم دیدی تا اینجا باهات تا کردم فقط و فقط بخاطر آهوئه! بخاطر آهو.

دستهانش رو به حالت تسليم بالا آورد:

- اوه! ببخشيد اوليا حضرت!

با حرص از جا بلند شدم؛ حتی توضیح کوتاهی هم نمیده. لعنتی...زیر لب نجوا کردم:

- کوفت!

- شنیدما.

کوتاه نیومدم:

- گفتم تا بشنوی!

خواستم آهو رو بغل کنم و اونجا رو ترک کنم که مچ دستم رو گرفت؛ از حرارت سوختم.

- بزار از اشتباه درت بیارم طناز!

به سمتش برگشتم:

- اشتباه؟ ميشه بگيد كجاش اشتباهه؟ اينكه با لب خندون هر دو تا تون رو توی اون رستوران

كوفتی ملاقات کردم؟ اين اشتباهه؟

انگار زخمم؛ تازه سر باز کرده بود که گله هامو مثل یک تلنگر میریختم بیرون:

- من بهت اعتماد کردم. فکر کردم آدم شدی. فکر کردم که حالا که بچه داری، لاقل بخاطر بچه

ات کاری که خیلی وقت بود انجام دادی رو تکرار نمیکنی! اما نه. من عادت دارم به اتفاقات تلخ و

مبهم زندگیم! تو کجا بودی؟ کجا بودی وقتی فهمیدم اگه بخوایم زندگی کنیم، نباید خرج کنیم... کجا بودی وقتی انگشت اشاره ی آهو رو روی یک عروسک می دیدم تا ناکجا آبادم میسوخت! کجا بودی وقتی دخترت؛ نگاه حسرت زده اش رو به دختر های همسن و سال خودش، که دستشون توی دستهای پدرشون بود؛ گره میزد. تو نبودى اما من بودم! سوختم و ساختم.. اما الان نه...دیگه نمیذارم بازی ام بدی.

صداش، آبی روی آتیش بود...چقدر آروم شده بودم:

- وایسا طنناز. یک طرفه به قاضی نرو! منم دلایلی دارم، توضیحاتی دارم؛ بزار از خودم دفاع کنم. بزار اون زندگی ای که بهت قبلنا قولش رو دارم رو جبران کنم! بزار برات بگم...برات حرف بزنم... پلک هامو روی هم فشردم...آه زندگی؛ بامن چه کردی؟

- یک سر داشتم و هزار سودا...ظاهرم شاید مثل تموم جوون های دیگه بود اما باطنم...

نگاه مشکى شو به چشم هام دوخت و غرق در فکر؛ زمزمه مانند ادامه داد:

- اون روز، توی مهمونی فکرت رو خوندم؛ فهمیدم با نگاه حسرت زده ی مردم چه دامی برام پهن کردی اما...چیزی نگفتم! شاید دلیلشم این بود که خواستم مچ ات گرفته نشه و پای خودت بیای تو دهن شیر!

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- مراحل عشق و عاشقی و ازدواج بماند، متوجه شدم که بهم حس های جدیدی پیدا کردی؛ اما من...من هنوز میخواستم خوردت کنم...ازدواج که کردیم؛ حالت های جدیدی بهم دست داد...یک حس های نو و شیرین...اما نه...من اینو نمیخواستم! وقتی که فهمیدم دارم بهت حس پیدا میکنم ترکت کردم...به خیال اینکه هنوز اوایل حس ام بود و هنوز عاشق نشدم...اما... در واقع داشتم خودمو گول میزدم...من...بهت علاقه پیدا کرده بودم...بدون اینکه خودم بخوام...

کلافه چنگی به موهاش زد و عصبی گفت:

- رفتم دنبال بقیه...تا بلکه بتونم فراموشت کنم...اما با یادآوری چشم های معصومت؛ پشیمون می شدم و

طرف مقابل حسابی کفری میشد... با دختر یکی از شریک هام قرار ازدواج گذاشتم اما اینطور نمیشد... وقتی با همون دختر؛ یعنی روشنگ ازدواج کردم؛ در اولین فرصت از ایران رفتم... به نوچه هامم سپردم تا این خبر به گوش ات برسه و اذیت شی اما... نمیدونستم... روشنگ کمالات و زیبایی بسیاری داشت اما اون چیزی که من می خواستم نبود... در واقع؛ در وجود دیگران دنبال تو می گشتم... سر ۲-۳ سال به ایران اومدم به امید اینکه زنده باشی و بتونی ببخشییم... تمام قرار داد هامو اونجا فسخ کردم... توی همین ایران شرکت دست و پا کردم تا اینکه تو به عنوان منشی؛ وارد اون شرکت شدی... باورم نمیشد... کپ کرده بودم و آیا واقعا اون تو بودی؟ چشم های معصوم و زلال طنناز قبلی کجا و چشم های مرموز و خبیث این کجا... تا جائی که اصلا متوجه حضور آهو نشدم... وقتی که با اون سرعت ازم دور شدی فهمیدم همینطور که من بریدم؛ تو هم بریدی ولی من میخواستم... یک زندگی راحت و بی دغدغه با حضور تو میخواستم... نشونی خونه ات رو از آقای فانی گرفتم و دنبالت اومدم؛ اونروز... وقتی آهو ی معصوم رو دیدم برای یک لحظه به خودم شک کردم، که آیا من انسانم یا نه... و اینکه اگه اون بچه از مرد دیگه ای باشه؛ داشت منو میکشت... کم کم داشتیم میفهمیدم؛ تیکه های گنگ و مبهم پازل داشت چیده میشد... همه چیز واضح و روشن میشد اما فقط یک چیز، گوشه ی اون پازل رو خط خطی کرده بود:

- پس... پس قرار اون روزت با روشنگ؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

- چند مدتی بود که خبر برگشتن تو بهش رسیده بود؛ خواست ازم انتقام بگیره و زندگی ام رو و از هم بیاشونه. اما کور خونده! دیگه نمیذارم حتی آب توی دل تو و دخترم تکون بخوره!

لبهام به خنده باز شد... روی سفید زندگی؛ واقعا زیبا بود!

"طنین"

با احساس ویره ی گوشیم، دست از غذا خوردن کشیدم:

- مرسی عمه! خوشمزه بود!

از سالن بیرون رفتم و وارد حیاط شدم تا برای کسی مزاحمت ایجاد نکنه.

- الو؟ طنناز توئی؟

صدای شاد و شنگول طناز توی گوشی پیچید:

- سلام طنینی! آبجی گل خودم!

با تردید پرسیدم:

- چیز میز که مصرف نکردی؟

- چطور؟

- آخه طناز و اینقدر شنگول؟ تو خواب ببینم!

صداش، رنگ خنده گرفت:

- بماند!

نا خودآگاه یاد اتفاقات چند لحظه پیش افتادم و با نگرانی گفتم:

- طناز؟ سعید.

رنگ خنده کم کم محو شد و جاشو به نگرانی داد:

- پیشده؟ سعید چی؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سعید فهمید!

- چیرو فهمید طنین؟ میشه تیکه تیکه حرف نرنی؟

با لرز جواب دادم:

- صحبت های چند ساعت قبلمون رو شنید! فهمید که تو هستی! بهم گفت امشب غوغا میکنه؛

طناز. من می ترسم! اون دوباره دیوانگی میکنه!

- هیس. آروم طنین... حالا کل ماجرا رو بهم بگو!

مکتی کردم و با آرامش بیشتری توضیح دادم:

- وقتی باهام تماس گرفتی از مامان و بابا جدا شدم و رفتم کنار درخت گوشه ی حیاط؛ صحبت هامونو که کردیم به عقب برگشتم که با سعید رو به رو شدم؛ اول به روی خودم نیاورم اما وقتی خودش گفت همه چیز رو میدونه زود جوش آوردم و هزار حرف بارش کردم که باعث شد عصبی شه و بهم تاکید کنه که امشب غوغا میکنه.

صدای نفس طناز به گوش میرسید، اما حرفش نه... با شک گفتم:

- الو؟ طناز میشنوی صدامو؟

از بهت در اومد:

- امم، آره. آره...

سکوت کردم؛ مطمئن بودم که طناز به اینکه چی بگه داره فکر میکنه برای همین تیر خلاص رو زدم:

- تا الان که کاری نکرده؛ و حرفی هم نزده. به محض اینکه بحث رو آغاز کرد؛ خبرت میدم.

- باشه... پس؛ منتظر تماسم! فعلا.

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و با اطمینان بیشتری و قدم های محکم تری وارد سالن شدم. کنار مامان نشستیم و به چهره ی درهم و در هین حال مهربونش چشم دوختم؛ دستش رو روی شکمش گذاشت و با درد پلک هاشو بست. نگران شدم:

- مامان؟ مامان چی شده؟!

با صدای گرفته و آهسته ای گفت:

- معدم!

بابا هنوز سر میز غذا بود و فقط منو مامان فارغ شده بودیم.

- الان میرم بابا رو خبر میکنم.

مچ دستم رو گرفت:

- نمیخواد. چیزی نیست! زود خوب میشم.

اما من بی توجه به خواهشش؛ به سمت میز غذا دویدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- بابا؟ ماما.

نگاه نگران بابا روی من چرخید؛ می دونستم ماما رو دوست داره!

- پیشده؟

در حالی که از شدت هیجان به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

- م...معد...معدش.

و به هجوم قدم های بابا و عمو و سعید خیره شدم...مامان...زود خوب شو...خیلی زود...

"طناز"

مضطرب به تلفن همراهم زل زدم. منتظر بودم. منتظر یک زنگ، یک تماس؛ که بتونه مقدار اندکی از

ترسم رو کاهش بده؛ کمی از این اضطراب لعنتی رو کم کنه! صدای او مدن پیام توجهم رو به

خودش جلب کرد! پیغامی از طنین بود:

- "امشب بخیر گذشت، شبت خوش"

وا رفتم...همه ی اتفاقات رو توی یک دو جمله خلاصه کرده بود. به ساعت نگاه کردم؛ 23:05 دقیقه

بود و مسلما وقت خواب! خمیازه ای کشیدم و به قصد مسواک زدن راهی دستشویی شدم. چند

روزی بود که اشتها کم شده بود و بوی غذا حال رو بد میکرد! فردا باید یک سر آزمایشگاه

میرفتم تا ببینم چه خبره؛ چون واقعا تحملم بریده بود. آهی کشیدم و به قدم هام کمی سرعت

اضافه کردم...

"فصل دوازدهم"

خمیازه ای کشیدم؛ بیدار شده بودم اما پلک هام همچنان بسته بود چون زمان میبرد که چشم هام

به نور عادت کنند. با یادآوری آزمایشگاه، سیخ سر جام نشستم و پلک هامو به شتاب باز کردم؛ اما

نور به سرعت وارد چشمم شد و آه از نهادم بلند شد! همینطور که چشم هام بسته بود از جا بلند شدم و موبایلم رو از روی میز چنگ زدم. باید آهو رو کنار طنین میذاشتم...چند بوق خورده بود که صدای خواب آلود طنین بلند شد:

- الو!

با چند سرفه گلومو صاف کردم و گفتم:

- الو. طنین؟

صداش هوشیار شد:

- هومم...چیشده کله ی سحر یادی از ما کردی؟

میون اون خواب و بیداری خندیدم و جواب دادم:

- کله ی سحر چیه بابا ساعت 10 هه! هنوزم خوابت میاد؟

- په نه په اول صبحی بیداریم میاد.

حرفش باعث شد خندم کشدار شه...طنین:

- حالا گذشته از این موضوع! کاری داشتی؟

یاد آزمایشگاه افتادم و باعجله گفتم:

- اهوم! من جائی کار دارم؛ میشه بیای پیش آهو؟

متعجب گفت:

- الان؟

- آره. ببخشید زودتر نگفتم! هنوز مطمئن نبودم.

- خب مشکلی نیست. ولی من با دوستم؛ پارک "... قرار دارم! آهو رو میاری اونجا؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

- الان قرار داری؟

- اومم نه! تقریبا یک ساعت دیگه؛ باید ازش جزوه بگیرم، خیلی وقت هم هست ندیدمش.

سری تکون دادم و جواب دادم:

- باشه پس میارمش همونجا.

- قربون دستت! سلام برسون. فعلا.

- سلامتیت... خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و به آینه خیره شدم؛ آیا سرنوشت من به اینجا ختم میشد؟ شاید...

#یک ساعت بعد

مانتو کتانی سورمه ای با رگه های طلایی که سر آستین و یقه قرار داشت رو پوشیدم و شال طلایی

رنگی رو به سرم انداختم؛ تضاد خوبی بین طلایی شال و پوست سفیدم به وجود اومده بود.

لبخندی زدم و با خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون اومدم. شاهکار با دیدن من ایستاد و گفت:

- حاضر شدی؟

لبخند خانومانه ای زدم و چیزی نگفتم. لاله، یکی از خدمتکارا در حالی که از اتاق به همراه آهو

بیرون میومد گفت:

- آهو خانوم آماده اند.

شاهکار به سمتش رفت و آهو رو در آغوش گرفت. تازه نگاهم به تیپ اسپرت اش خورد... مثل

همیشه؛ خوشتیپ! لبخندم پررنگ شد و در جواب شاهکار که میگفت "بریم؟" پاسخ دادم:

- بریم.

"طنین"

آهو رو در آغوش گرفتم و پیشونی اش رو غرق ب**و**س**ه کردم؛ صدای طناز باعث شد نگاهم

به داخل از ماشین بیوفته.

- طنین. دیگه سفارش نکنما! چیزی خواست توی کوله ی خودش هست بهش بده، حسابی هم مراقبش باش تا برگردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیالت تخت خواهی. عین دو تا چشم هام ازش مراقبت میکنم.

سری تکون داد و رو به شاهکار گفت:

- خیلی خب. بریم!

شاهکار حرفی نزد و پاش رو روی گاز فشار داد؛ انگار میخواست تموم حرصش رو توی سرعت خالی کنه! بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و به سمت شیده رفتم؛ با دیدنم از روی نیمکت بلند شد و گفت:

- خدای من! این آهوئه؟

از لپ آهو گاز کوچکی گرفتم و جواب دادم:

- عزیز خالشه.

دست های کوچک و ظریف آهو؛ دور گردنم حلقه شد. روی نیمکت نشستم و گفتم:

- جزوه رو آوردی!؟

درحالی که داشت زیپ کیفش رو باز میکرد؛ جواب داد:

- اهوم پس چی؟ شیده هست و قولش.

به برگه هایی که ردیف روی هم چیده شده بودن و توسط دستهای شیده به سمتم گرفته شده بودن، خیره شدم. لبخند غلیظی زدم و ب*و*س*ه ای روی گونه اش کاشتم:

- شیده تو خارق العاده ای دختر!

- پس چی فکر کردی تو؟

مکثی کرد و انگار چیزی یادش افتاده باشه، گفت:

- راستی! اون قضیه چی شد؟

به فکر فرو رفتیم. کدوم قضیه؟

- کدوم قضیه؟

پوفی کشید و گفت:

- ای بابا...همون جریانی که پشت تلفن بهم نصفه نیمه گزارش دادی.

- آها! اونو میگی؟

مکثی کردم و ادامه دادم:

- هیچی! چیزی نگفت. عجیبه نه؟ اینکه یهو به حالت عادی برگرده!

شیده توی فکر فرو رفت و همینطور گفت:

- و جالبتر اینکه اصلا چیزی نگه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- ول کن بابا. از این سعید همه چی بر می آد.

با شیطنت اضافه کردم:

- بریم آب انار بخوریم؟ مهمون من.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بریم. از قدیم و ندیم گفتن "مفت باشه؛ بگو کوفت باشه".

خندیدم و از جا بلند شدم؛ ناگهان جزوه ها از دستم افتاد. آهو رو زمین گذاشتم و گفتم:

- اینجا بمون خاله جون؛ الان بغلت میکنم.

و مشغول جمع کردن جزوه ها شدم؛ شیده در حالی که بهم در جمع کردن جزوه کمک میکرد گفت:

- زندگی جالبی داره طنین! جون میده ازش رما...

حرف توی دهنش ماسید و با نگرانی به پشت سرم خیره شد. خندیدم و گفتم:

- ازش رمان بنویسن؟

اما با حرفش خنده ام قطع شد و جاشو به واهمه داد:

- مواظب باش.

با سرعت یک موتوری از کنارم رد شد؛ به سمت موتوری برگشتم تا چیزی حواله اش کنم که متوجه نبود آهو شدم... با وحشت به سمت موتوری برگشتم... جسم نحیف آهو؛ میون چنگال های موتوری خود نمائی می کرد... خدایا... آهو... جزوه ها از دستم سر خورد و افتاد. حتی توان دنبال کردن موتور رو هم نداشتم! شیده همینطور که دنبال موتوری میدوید؛ جیغ میکشید:

- کمک... کمک... دزد... دزد...

اما من توان جیغ کشیدن هم نداشتم.

گویی مغزم از کار افتاده بود. صداها کم کم از بین رفتن... دیدم تار شده بود... خدایا... یادگار خواهرم... قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد و پائین افتاد... پاهام سست شد؛ و زانو زدم. تیغی سنگی رو روی گیجگاهم حس کردم و شوری خون زیر دندونم دوید... تا جائی که چیزی ندیدم و هیچی نفهمیدم... زیر لب زمزمه کردم:

- آهو!

و سپس؛ خاموشی مطلق.

"طناز"

با خوشحالی از آزمایشگاه بیرون اومدم و همینطور که جواب رو توی دستم می چرخوندم، با شادی به سمت شاهکار رفتم:

- مشتلق بده آقا.

عینک آفتابی اس رو از چشم هاش برداشت و پرسید:

- چی شده؟

خندیدم، تند و بی وقفه! طناز:

- همونی که انتظارش رو داشتم!

سرم رو کج کردم و با معصومیت گفتم:

- پدر شدن دوباره ات مبارک.

اشک شوق از چشم هام چکید، دیدن شاهکار برام مات و تار بود اما ستاره های نگاهش؛ پر
فضوح و روشن...

برای چندمین بار تلفن طنین رو گرفتم. اما نه! مثل اینکه خانوم قصد جواب دادن نداره. خدایا نکنه
برای آهو اتفاقی افتاده باشه؟ دلم شور عجیبی میزد. گوشیم روی ویبره رفت؛ طنین بود! به سمت
گوشی حمله ور شدم:

- الو طنین؟ کجایی تو... میدونی چقدر...

صدای لطیف دختری توی گوشم پیچید؛ معده ام زیر و رو شد:

- الو؟ طنز خانم؟ شیده هستم.

گلمو صاف کردم:

- ببخشید این گوشی خواهر منه.

- بله بله، ولی متأسفانه طنین در حالتیه که نمیتونه جواب بده.

نگران بودم! با حرفش نگران تر شدم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

صداش رنگ غم گرفت:

- سرشون شکسته؛ اما دکتر ها گفتن خطر رفع شده؛ فقط نیاز به باند پیچی دارن.

- ...الان کجائین؟

- بیمارستان "..."!!!

سری تکون دادم، آدرس بیمارستان رو بلند بودم، وقتی معده ی مامان خون ریزی میکرد؛ اونجا
بستری اش میکردیم.

- الان خودمو می رسونم!

و بدون معطلی تماس رو قطع کردم. خدایا..چه اتفاقی افتاده بود؟ همین چند ساعت پیش حس خوشبخت بودن بهم دست داده بود. با بی حالی پالتوی قهوه ای رنگی رو به تن کردم که با صدای شاهکار به خودم اومدم:

- کجا میری؟

بی وقفه گفتم:

- بیمارستان...

- چیزی شده؟

سری تکون دادم و جواب دادم:

- نمیدونم...نمیدونم...میرم که بدونم!

کلافه تشر زد:

- آخه با این حال؟

ملتمسانه بهم خیره شدم؛ زیر نگاهم دووم نیاورد و گفت:

- خودم میرسونمت!

به سمت اتاق ۲۲۰ رفتم، اتاقی که شیده در اون بستری بود. وارد اتاق شدم و به طبعم شاهکار هم وارد شد با بی حالی رو به دختر جوان و چشم عسلی با موهای بلوطی که حدس میزدم شیده باشه گفتم:

- طنین!

به سمت تختی اشاره کرد که طنین روش خوابیده بود و سرش باند پیچی شده بود!

- چیشد که اینطور شد؟

صدای شاهکار بود که طلبکارانه از اون دختر سوال می پرسید و جواب می شنید:

- توی پارک یک موتوری بهش حمله ور شد و ازش سنگ کشید.

حالت تهوع شدیدی پیدا کردم و آهو کجا بود؟

- آهو... کجاست؟

دختر جوان سرش رو پائین انداخت و چیزی نگفت! معده ام سوخت و خدایا آهو کجا بود؟

- با تو نه! میگه بچم کو؟ هان؟

دختر جوان زیر لب زمزمه کرد:

- موتوری!

سرم تیر کشید...توانم برای شنیده شدن حرفاش برید:

- خب...موتوری...از قصد...از قصد...خب...

نفس عمیقی کشید و با آرامش ادامه داد:

- موتوری اونو با خودش برد.

گوشم رو محکم گرفتم؛ نه...این چیزی نبود که میخواستم بشنوم...آهو... آهو ماما؟ کجائی دختر قشنگم؟ میدونی ماما بی تو چقدر غصه میخوره؟ کجائی دختر مهربونم؟ بغضم ترکید و به هق هق افتادم. تلاش شاهکار برای اروم کردنم بی نتیجه موند. خدا...من آهومو میخواوم... خدایا قول میدم دفعه ی دیگه مراقبتش باشم... خدایا تورو خدا... خدایا من می میرم... خدایا از دوری آهو دق میکنم خدا!!!!!!...

- گریه ات به حالم کوه و درو دشت، از این جدایی

می نالد از غم، این دل دمادم، فردا کجایی؟

خدای من! فردا آهو کجا بود؟ کجا بود؟

- سفر بخیر ، سفر بخیر، مسافر من

گریه نکن ، گریه نکن ، بخاطر من

باران می بارد امشب ...

دل من غم دارد امشب ...

آرام جان خسته ...

ره می سپارد امشب ...

حالا دیگه از کجا آرامش گیر بیارم؟ کی دیگه قرار بود آرومم کنه؟ کجا می رفت؟! وای خدا..

درنگاهت، مانده چشمم، شاید از فکر سفر برگردی امشب ...

از تو دارم یادگاری، سردی این ب*و*س*ه را پیوسته ...

قطره قطره، اشک چشمم، می چکد با نم نم باران به دامن ...

بسته ای بار سفر را با تو ای عاشقترین بد کرده ام من ...

یادم آید زیر باران با تو بودم، با تو تنها

زیر باران با تو بودم، زیر باران با تو تنها

باران می بارد امشب ...

دلیم غم دارد امشب ...

آرام جان خسته ...

ره می سپارد امشب ...

پرستار وارد اتاق شد و با تزریق کردن چیزی بهم؛ دیگه چیزی نفهمیدم...

فصل سیزدهم"

دو هفته بود که آهو رو ندیده بودم... دو هفته بود که صدای خنده هاش توی عمارت نمی پیچید...

دو هفته بود که روح از این خونه رفته بود... دو هفته بود که قد دوسال گذشته بود... کنار تخت

صورتی رنگ آهو نشسته بودم... به امید اینکه همه ی این جریان ها یک کابوس بوده باشه.

خدایا... الان آهوی من کجا بود؟ نکنه گرسنه بوده باشه؟ نکنه دلش عروسک هاشو خواسته باشه؟

نکنه بغض کرده باشه؟ عروسک خرسی پشمالو و صورتی رنگ رو توی بغلم فشردم؛ عروسک

محبوب آهو بود. بوی آهو رو میداد و من... چه دلتنگ بودم!

- اینجائی خانوم؟

چشم هامو بستم... دوست نداشتم چیزی ببینم... دوست نداشتم چیزی بشنوم... دلم بی تابانه آهو رو تقاضا میکرد... قطره اشکی؛ بی صدا روی گونه هام سر خورد و همزمان زمزمه کردم:

- آهو گشنشه!

شاهکار لبخند تلخی زد و کلافه دستی به موهاش کشید... خدایا دیگه چیزی ازت نمیخوام... خدایا تحملم برید... خدایا از این دوری دق میکنم خدایا... با ولع عروسک رو بوئیدم؛ بوی آهو زیر دماغم دوید... اشک هام انگار از همه چیز قراری بودن. تند تند روی گونه هام سرسره بازی میکردن... آهو... دختر خوبم... بهم قول بده دختر خوبی باشی مامان... مامانی... آروم باش و نترس... پیدات میکنیم خوشگلم... به زودی پیدات میکنیم... شاید این افکار بیشتر از همه حال خودم رو خوب میکرد... خدایا... آهو رو سالم ازت میخوام... سالم سالم...

"فصل چهاردهم"

"دانای کل"

شاهکار با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- راسته سرهنگ ایزدی؟

سرهنگ ایزدی، سری تکان داد و پاسخ داد:

- تا ببینیم خدا چی بخواد.

شاهکار؛ خود را جلو کشید:

- کی عملیات رو شروع میکنید؟

سرهنگ ایزدی لبخندی زد و دستی به شانه ی شاهکار زد:

- نترس پسر! اون خونه باغ تحت محاصره هست؛ به همین زودی اقدام میکنیم.

شاهکار سری تکان داد و گفت:

- از این بابت خیالم راحت؛ ترس من از سلامت بودن آهوئه!

لبخند پدرا نه ای بر روی لبان سرهنگ جا خوش کرد:

- توکل بر خدا. تا خدا چی بخواد!

شاهکار برای گفتن و نگفتن حرفی، مقاومت میکرد اما بالاخره یکدل شد و گفت:

- کار کی بود؟

- سعید مهرآرا؛ به همراه چند تا از رفیق هاش.

دست شاهکار از شدت خشم مشت شد. زندگی چه ها که نکرده بود. تا جائی که هم خون؛ از هم خون خودش خیانت ببیند. چه سرنوشت تلخی!

"طناز"

با شنیدن حرف های شاهکار از شدت خشم و هیجان ایستادم:

- سعید؟

به تقلید از من؛ اونم ایستاد:

- آره. سعید. پسر عموت!

سری از ناباوری تکون دادم و گفتم:

- غیر ممکنه! باور نمیکنم.

- نباید هم باور کنی! هر کس جای تو بود هم باور نمیکرد.

روی مبل افتادم و سرم رو میون حصار دستهام قرار دادم. از اینکه بالاخره پلیس رد اون آدم ربا هارو از روی تماس؛ زده بودن و آهو به پیشم بر میگشت خوشحال بودم اما از اینکه باعث و بانی اینهمه فراغ؛ پسر عموی خودم بوده باشه، آتش خشم در وجودم فوران میکرد... یاد شعر حافظ افتادم که میگفت:

- یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور...

کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور...

و با خوندن هر کلمه از این شعر؛ شادی زیادی زیر پوستم می گنجید... اما باز با یادآوری اینکه هم خونم باهام چه ها که نکرد؛ جاشو به عصبانیت و خشم هیستریکی میداد... خدایا...

"دانای کل"

پک عمیقی زد... عمیق... تند... خسته... آتشین... پوزخندی بر لبانش کاشته شد و همواره زمزمه ی کوتاهش به گوش می رسید:

- بلاخره تقاص کارتو پس دادی!

نگاه خیره اش را به عکس های وصل شده به اتاق؛ دوخت. عکس دختری با تمام زوایا... دوستش داشت؟ نه... کار هایش؛ حرف هایش؛ رفتار هایش، تماما برایش خط خورده بود! زیر لب نجوا کرد:

- تقاص کارت نابودت میکنه! نابود...

ناخود آگاه دست محکمی به میز جلوییش زد که باعث شد میز و تمام محتویات اش بر زمین سیمانی ریخته شود، با خشم بلند شد و رو در رو؛ سینه به سینه ی یکی از عکس ها ایستاد و با لحنی خشن فریاد زد:

- چی بهت رسید با اون پسره ی لعنتی؟ ارزشش رو داشت؟ لعنتی ارزشش رو داشت که اونو بهم ترجیح دادی؟ داشت؟

قاب عکس را از دیوار کند و بر زمین کوبید که باعث شد عکس به هزار تکه ی زیر و درشت تبدیل شود. روی صندلی نشست و سرش را در میان دستانش گرفت... زمزمه اش؛ بوی کینه میداد:

- نابودم کردی طناز. نابودت میکنم!

وارد اتاقک کاه گلی شد؛ اتاقی مخروبه با درب و دیوارهای زخمی؛ به سمت گوشه ای اتاق رفت، همانجا که جسم نحیف آهو میان بند؛ زندانی بود! بوی نم زیر دماغش پیچید، سینی غذا را بر زمین سیمانی گذاشت و آهو را تکان داد:

– هوی! بچه!

پلک های آهو نیمه باز شدند؛ چشم باز آهو را که دید، گفت:

– بلند شو غذا بخور! از پس میوفتی.

آهو؛ با ناله گفت:

– ماما...ن کو؟

– د مگه من دارم میگم بیا مامانتو بردار؟ غذا تو بخور حوصله ی نعشه کشی ندارم.

و به آرامی بند دستان آهو را باز کرد؛ بوی غذا بلند شد. ساندویچ بود! از همان ها که عاشقشان بود، گاز کوچک و اول را زد، طعم همبرگر زیر زبانش دوید. با ولع گاز دوم را که زد؛ مزه ی شور اشک را چشید؛ سعید تشر زد:

– هوی! غذا تو بخور، گریه واسه چیه این وسط؟

موبایلش زنگ خورد؛ اشاره ای به آهو کرد و از اتاق بیرون آمد:

– الو ناصر؟

– سعید... فرار کن... پلیسا...

فریاد زد:

– چی میگی ناصر؟

– پلیسا رد ات رو زدن؛ سراغ شهراذ هم رفتن. فرار کن...هر چه زودتر.

و صدای بوق های ممتد؛ ادامه ی صحبتش بود. سعید با عصبانیت فریاد زد:

– الو ناصر؟ ناصر؟...

موبایل را به سمت زمین پرتاپ کرد:

- لعنتی!

ناگهان یاد حرف رفیقش افتاد " سعید فرار کن... پلیسا" ابروئی بالا انداخت و گفت:

- پلیسا؟

چاقوی تیزی را از جیبش بیرون کشید و با اطمینان به سمت اتاق آهو رفت... وقت تنگ بود! باید کار را تمام میکرد.

صدای آژیر پلیس به گوش رسید. با عجله از اتاق بیرون آمد و چاقوی آغشته به خون را میان یکی از درختان انداخت و با شتاب به سمت پشت بام خانه باغ رفت؛ پلیس دور تا دور باغ را محاصره کرده بود! صدایی از بلند گو به گوش رسید:

- این باغ تحت محاصره هست؛ دستت رو برای رو سرت و بیرون بیا.

پوزخندی زد. این بازی خیال تمام شدن نداشت! با دو به سمت باغ های اطراف دوید، باید فرار میکرد؛ هرچه زودتر... بهتر!

- قربان داره فرار میکنه، چه دستوری میدید؟

- دنبالش برید؛ اگه لازم بود، تیر اندازی کنید.

- چشم قربان.

#چند لحظه بعد.

صدای شلیک و فریاد درهم آغشته میشود... ترس از چه داشت؟ او که زهر خود را ریخته بود...

«طناز»

با شنیدن صدای شلیک؛ با عجله و بی توجه به "نرو" گفتن های شاهکار؛ به سمت باغ در باغ که حالا باز شده بود دویدم؛ زیر لب با گریه زمزمه میکردم:

- آهو! دووم بیار مامان. الان بهت می رسم.

پلیس ها جلوی راهم رو سد کردن:

- کجا خانوم؟ خطرناکه.

زجه زدم:

- تو رو خدا بزار برم... بچم! آهو.....و.

خواستن مخالفتی کنن که پششون زدم و وارد شدم؛ فریاد میزدم:

- آهو! آهو! آهو!.....و...

اشک هام صورتم رو میشستن؛ خدایا من بدون آهو می میرم... دونه دونه اتاق هارو سرک میکشیدم... به امید پیدا کردن آهو؛ اما نبود... دختر کوچولوم نبود! خدا... در آخرین اتاق رو باز کردم؛ تاریک تاریک بود. با نا امیدی خواستم برگردم که صدای ضعیف آهو رو شنیدم؛ کنج اتاق، غرق خون افتاده بود... به سمتش دویدم؛ تن نحیفش رو در آغوش گرفتم و فریاد زدم:

- پیداش کردم؛ خدا...

صدای آژیر آمبولانس به گوشم رسید... شاهکار وارد اتاق شد. آهو رو توی بغلم فشردم؛ چه دیر قدر هم دیگه رو میدونیم... خدایا... خدایا خوبش کن... خدایا... دخترم رو از تو میخوام... محلت تموم شد و امداد رسان های آمبولانس، وارد اتاق شدن.

«فصل پانزدهم»

"طنین"

قلم به دست گرفتم و مینویسم... مینویسم از پایان خوشی که در انتظارمونه... آهو بخاطر ضربه ای که با چاقو به پاهاش وارد شده بود؛ چند روز در بیمارستان بستری شد اما خدا صدای قلب پر نیازمون رو شنید و آهو رو بهمون برگردوند... خدارو شکر زخم پاهاش سطحی بود و گرنه به قول دکتر که میگفت:

- زخمی که به پاهاش وارد شده؛ سطحی بوده اگه کمی عمق بهش وارد شده بود؛ پاهاش رو از دست میداد.

لبخند سر خوشی روی لبهام جا گرفت. از اینکه به مامان و بابا تمام جریان هارو گفته بودم؛ خوشحباب بودم. توصیف شادی های مامان، واقعاً شورانگیز بود! و بابا؛ با تمام مخالفت هاش؛ وقتی فهمید آهو از کار هاش پشیمونه و از همه مهم تر، یک بچه داره؛ فقط سکوت کرد... فقط سکوت... نه داد و بی داد و مخالفتی؛ و نه خوشحالی عمیقی؛ فقط سکوت؛ و همین هم کافی بود. دستی به باند پیچی سرم زدم؛ همین روز ها بود که بخیه ی سرم باز میشد و دیگه نیازی به باند نبود! لبخندم پر رنگ شد. از حسی که در من رشد کرده بود خوشحال بودم.. یک حس بکر و توصیف ناپذیر...

«فصل آخر»

"طناز"

به تقلید از شاهکار از ماشین پیاده شدم. آب دهنم رو قورت دادم و به چشم های گرما بخش شاهکار خیره شدم؛ مثل همیشه، گرمای، نفوذ ناپذیر چشم هاش؛ بهم انگیزه میداد. لبهامو از هم باز کردم و با استرس گفتم:

- امم...میگم...میگم آهو رو بده من تا بغلش کنم!

آهو توی بغلش جا به جا شد؛ شاهکار اخم کمرنگ و مصنوعی کرد و گفت:

- نه! برات بده.

به شکمم خیره شدم؛ هنوز قلمبه نشده بود:

- وزنی نداره بچم!

ابروئی بالا انداخت و گفت:

- نوچ!

چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت:

- نمیخوای زنگ در رو بزنی؟ مامان و بابات منتظرت هستن.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید به زنگ خیره شدم؛ دستم برای زنگ زدن پیش نرفت! نفس عمیقی کشیدم و با تردید آروم زنگ در رو زدم؛ به چشم های اطمینان بخش شاهکار نگاهی انداختم؛ اطمینان رو که در چشم هاش دیدم؛ لبخندی زدم و با اطمینان بیشتری زنگ درِ خونه ی پدری ام رو به صدا در آوردم...

«پایان»

۱/مهر/۱۳۹۵

زندگی دفتری از خاطره هاست...

یک نفر در دل شب...

یک نفر در دل خاک...

یک نفر همدم خوشبختی هاست...

یک نفر همسفر سختی هاست...

چشم تا باز، کنیم...

عمرمان میگذرد...

ما همه همسفر و...

رهگذریم...

آنچه باقیست...

فقط...

خوبی هاست...

saadat6789

